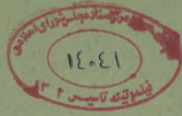




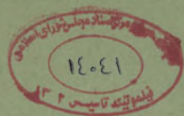
الكتاب  
مكتبة  
الكتاب





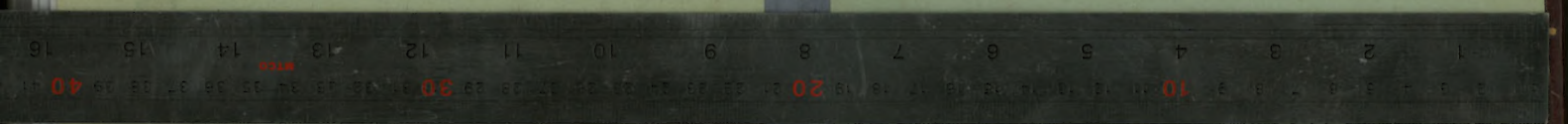
کتابخانه مجلس شورای ملی		
نام کتاب	دیوان ادیب بهار	مؤسسه ۱۳۰۲
مؤلف	ادیب بهار	شماره دفتر ۹۶۰۱
موضوع تالیف	قصائد غزلیات	۳۳۷

بازدید شد  
۱۳۸۱

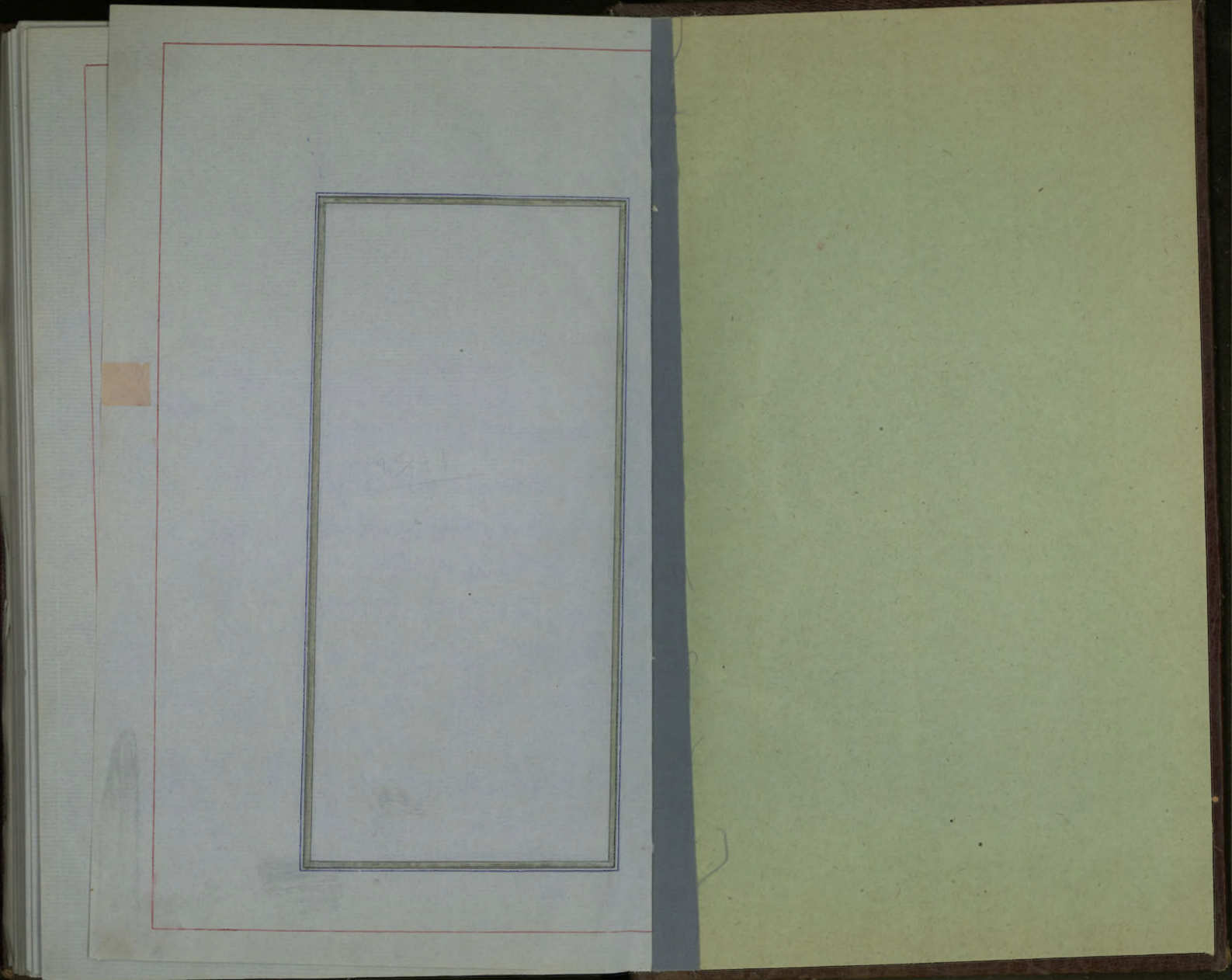


کتابخانه مجلس شورای ملی		
نام کتاب	دیوان لایب هابر	مؤسسه ۱۳۰۲
مؤلف	لایب هابر	شماره دفتر ۹۶۰۱
موضوع	قصاصت و عدالت	۳۳۷

بازدید شد  
۱۳۸۱









هزار و یونان او بر صبا

وله ایضا در مدح **بسم الله الرحمن الرحيم** شرفی بخت **الملک**  
ملک الشعرا جمال الدین ابی صبا سرشت شری از اهل سر  
تاریخ غری تو ندیم کچون بیان سلطان بجز و سلطان الشریه خلاف بیعت  
بصالحه انجایه سلطان بجز و صبا را بخارزم خستاد و در آن  
چندی بود الشریه خازرم بر منوال طوقه واحد و شخص را فرستاد و در  
ایشان خبرین و بخا داده و پیش از آنستاده سلطان بجز را مفاوضه  
کنند و بر این حال معلوم شد نشان بن دو شخص را نوشت و در میان  
پیر و زنی نماده بر و روان کرد چون مکتوب سلطان رسید فرمود تقاض  
ان گمان کردند ایشان را در خطر نیستند و حال بدو رخ و دست و پا  
چون غضب شد ارباب را بچگونگی آمدت نمودند بن ملک الماکلا و یونان

نوبت بر مدح بیعت

بیک

تا بشیر بر آن همت او  
هر کجا هست همی مبدول  
باو چون ز لرزان پستان  
هر که حاجت بابل بر آرد  
نفت مشق علقان نفوذ  
ابر بر باغ عاشق است لیک  
کاین بگریه چو دین ابق  
کوفه داشتی نخیله  
وین لاله را سبک است  
کروا بلبل نوازش  
راست کوئی که از بیکان  
کار باکر بر سینه بودی  
قامت سپید کرد و ما  
عمر سوزان زلفش سرشت  
نرگس آن کی پسندید  
کشت صحرای مدح و پست  
پسکان غمتی شویدا  
انکه از بوی خوش گرفت بود  
نوبت بر مدح و پست  
نمشت بلبل بر مدح  
هست معشوق و قریب  
و آن بخت و چو چهره عدا  
همیچ مشهورا مانده و  
کرد بر تاز لولو لالا  
لو لوله و بان لاله پسر  
تیر حکم زمانه بخت  
راست بودی بخت را بالا  
راست بر رفقه قامت بر  
از چهره قامت بخت و  
کریه ویش دیده باینا



آن کل سنج بر کراچین  
 که من از لعل شدم بنی  
 یاد اندیش خواج که می  
 من چو رخسار یکتا باش  
 جایگاه امان این ملک  
 شرف انصرت انکه حضرت  
 سبب عروم و فضل  
 آسمانی که آتش ن  
 افتایکد آفتاب فلک  
 آن بود با علین چونین  
 راوی از طبع او قوی کرد  
 ز شرفی از دست او ضعف  
 از حساب عطا شدن  
 که چه بسا صد چویر کسین  
 جود عطا و طبع او عوده  
 خادو کل این کس رسوا  
 زرد چون مان تو بصیرا  
 زرد زلفی نکرد از تو جدا  
 هر زمان لعل کس هم  
 ولی رای و تبت و آلا  
 کعبه حاجت و فضل  
 چون عمر عامل خلا و ملا  
 چید از قدر او بیگانه  
 خواهد از رای او بیگانه  
 این بود ضیای آن سها  
 هیچ دعوی معنی کجا  
 هیچ طاعتی نداشت  
 آنکه احصا کند حساب  
 اوست مغلوب بر کسین  
 بر نیابت رسیده شوق

کربلاش

کربلاش طمع کنم گوید  
 لیکن این دنیا فتنه دلی  
 آسمان و سود و سیست  
 تپو یاران بر تو بسیار  
 هیچ جزا جزا او دارد  
 فضل او یکدانه چون دست  
 سایل از لفظ او که باشد  
 هر کجا رفت او پدید آید  
 هر کجا باس او عاید شود  
 خلق او را صفت میکنند  
 صفت بزم او کند شرف  
 بهش را شایسته گفتم  
 غیر خلق او زنده راغ  
 از نجان همه مخالف است  
 تا بود بجهت موافق او  
 بان بلا بازگشته کن عذرا  
 کین طمع دارد اندر ما  
 فتنه بروی چه سید بر ما  
 هر زمان نوسعداتی رسا  
 افق خورشید از آن بخور  
 لفظ او کو هر طبع بهما  
 نه میست کوه از ویریا  
 بدماند ز شکست فخر کجا  
 موم کرد و بر بسم او  
 خاک بوسید غبار  
 طریا که از آن بود صبا  
 سرفرو بر کسند خدرا  
 زان سبب خوش بودیم صبا  
 رنج پی ناز و غریبی خدما  
 شب یرو ز و صبح پی فردا



ای بهر خلی از غفلت بر خور	ای بهر بیک از زمانه خور
کی تواند سر ای در خور	کفست از بندگان ده خور
تا بقا و فاست دیر کتی	از بقای تو دور باد قفا
کس تر یغت و تیش	بهترین رحمت عدوت یل
دین دولت تو نایدید	هسج روی تافا
بر سر ماه سعادت تو	زده تو بجمع جاودا بقا

و کذا ایضا که کذا کذا کذا کذا کذا

هستی تا بقا ممکن است آسمان	بقا باد سلطان سلطان شان
خداوند عالم که بفرستد زودیت	ز تختش زمین را تا بجان شان
شمشاه سنج که بستند بخیر	روان ملک و اهل سلان
کران تا کران ملک او کشت	معین شده بند و هر کران
شمار از کران کران کرد و جابر	چنین بخیر است کران کران
بزرگ طاعت در اورد کران	بدان بخیر است کران کران
سر فرست و نصرت همی سر کرد	بر زم آن سر بخیر است کران
بیک بنده عاجز کند و اهل	بر راد شیر و هر راد و اهل

شماره

شماره که پیش است و پان	شماره که پیش است و پان
زهی پادشاهی که فتح است و حجت	ز ملک زمین را بکل زمان
ببازار عدل تو از بس روئی	روان تر که است پیش از
توئی شاه مشرق توئی شاه مغرب	بجست چه حاجت بود و محبان
ولیکن بخشی چه برین بی نیازی	کمی مشرق این را کمی مغرب آن
تو فرموده خلعت شهر یاری	بکشتی فلان و فلان و فلان
ز تو ملک و جان هر کجا ملک دار	چه حاجت بودست ملک و جان
بساط تو نویسدن دیند و بود	بشای رساند صفور و خان
زبان جز تو را شاه شاهان بخور	به از دست گفتن چه باشد زبان
و جان آسانی تو را هر کجا شد	شاکوی شد هر زبانی و جان
جهان را جهان بخش صاحب خور	که باشد قرن چون نوصا جعفران
ظفر با جهان در رکاب تو باشد	ز لرزیدن آن رکاب و جان
بنامت امان یافت دنیا و دینا	عطای تو چون حاکم و دینا
بقای تو شد پاسبان شریعت	بقای بد زید این پاسبان
سنان چون سیل و فرات لاله گوشت	چو مایه می جوئی شمسین را



رخ بد کمال تو از بیم نیست	مدو مید بر زردی بخاران را
سرکش مخالف ز بیم نیست	حکایت کند ز غی ابرو ان را
ز شایان تو را جا و دولت دوت	تو پستی دس دولت جاودان را
بنیاد تو را نقص در شیرین	از آن سان که عیب است این طایان را
جهاز ابلکت تو باشد قدح	بگو به نفاخر بود کبر و کان را
بعد تو خرم بودین و دین	ساران بود غریب توستان را
بشعرون گفت محنت رونم	روانی فروخت شعرون را
همی تا مانده جهان چنده	جما درایتی جهان قیرن را
بدیوان تو اقتدا دار و دین	بشعرون تو اتمام جان را

**مکه آنسان ملک مجید**

لب تو طغی زنده کو بر خشان را	رخ تو بر و کس افتاب امان را
بپوش لب تو نیست کس را	بدین رخ تو تربیت دهم جان را
بجان تو که پرستیدن تو نیست	بکیش عشق پرستش بود جان را
بخا صفت لب تو جان فروان کند	که دیده خاصیت جان حق و جان را
بقاه جان تو دارم که دل جان تویت	لب تو آنچه کند زهی بخت آن را

نابز

خا نیست رایوان کس و صورت تو	که روح و طبع نشد قمار ایوان را
اگر چاه کنی بر دل من و لب تو	معاینه یونید و در و در مان را
ز بسکه در دل تو کبر و عجب جمشید	بند ز جای مانده است عهد و پیمان را
تو یکده در ره اقرار دین و لیل کشید	جمال صورت تو منکران روان را
منم که چهره تو افتست بر دین	چو بر جمال کل و لاله ابرو باران را
اگر صناعت باران دین و لیل کشید	یکی لطف کن مرور بلخ و بستان را
نه در دنیا چو منم که بکینست کرد و ز	نه در بهما چو منم که بکینست کرد و ز
نه در دنیا چو منم که بکینست کرد و ز	نه در بهما چو منم که بکینست کرد و ز
مکر بهما بهمان مجیدین آمد	که کرد کار بهما است و در و دین را
بشرط تبت ارشاد کلان مرغان	بسنیزند تو از زبان و دمان را
کرار نیست و چشمه دوی سید شری	زکریر چون هم دریا کین بیان را
اجل صدر سلطان که او کرده است	خدا بی غرض اجل اعتقاد سلطان را
ریش و صدر نرسان که در حیات او	حسد کند عراق و عربستان را
امیر و سید و عالم علی که سرم چنان	نه از باره غل کرده جان عثمان را
سپهر قطب و سمات که معدود است	نه مهر و کینه او شتری و کوان را



خدا یی بگریز برتری برادر او	چو پادشاه بی پستی سیاه را
بغیر و ترس چو نغمی و ایمان شد	که عدل او سبب است اینی یا نرا
سرفشش چو چهار صد و نشت	چو در مرتبه یافان و جهان را
زهی کثرت و ثروت خجالت افتاد	ز حلم وجود تو هم که در او هم کافرا
پادشاه کوه بختانده است کان کمر	خرو بنطق تو نیست کند به خسان را
علو بقدر توانا ک را و انجسم را	سرف بذلت تو افتاد و اوار کافرا
اگر است از رخ زمان تو بچرخ رسد	ستاره کان به طاعت بر فرما
و اگر عبارت فرمان تو بنطق رسد	و دشمنان همه فرمان بردن را
مخالفت تو بمرتبت نیست شیطانت	از آن قبل هر وقت کشفه شیطانت
دل رحیم تو نیست با و عیب را	کف کریم تو نیست است بر طوفان را
عجب نیست تو دارم که چون تو را	ز چار پای معلو چهار سندان را
اگر نه بیک او چرخ چارین کشته است	همه چو کوه کشته قاتل با نرا
چو ابر پرده رخسار افتاب کند	ز رخم نعل که نکیند وید نرا
قلم جات سخن در دل و دواش نمون	که جای در نظام است آب نرا
فضاحت قلم عقل را محل نمند	چنانکه شبت جد الوال مرو نرا

شاکر

شاکر تو که تاج معالی و شرفی	باز شای تو با جی سافت دیوان را
بیای تو کوی ای همی به فرقان	فصلت پیران آه دست فرقان را
فرمان بر شاکر تو که کرد	زبان ماطق با پیشه لغمان را
چو در شرف مجلس تو میدانم	شنا چسکه که کنم بر دانی و نادان را
زبان و طبع معزی و روکی نیست	شاه دولت بسوق آل مردان را
مبدع تو شور را اعتدیه نهضم	بجز معرفتی و مسعود و مسلمان را
مر از عدل احسان رسان کرد	و تیرنه که در خال و ممدان احسان را
بشور اگر تو حسان طمع بر غم	بشور جد تو سر به نهان احسان را
اگر وای سودت و سبقتی بود	ز ابل میت خواندی رسول کمان را
به نعمت تو که برستی منم	بر چشم تهمت تو این همان ویران را
که من و حاتم اگر بود تو بدید	بجو دشمن تو دی قاهر ایشان را
ذاتم از چو قبل لب چسین دریا	بجز زشت نیست چو من سلمان را
همیشه تا که بچرخد زیا و تان	بغیر دولت تو در ممان احسان را
طرب بروی تو با داجمان غم	روشن بکام تو با دین کچر کمان را

کلمه ایضاً که علی بن محمد







والله اعلم بالصواب

ملفوظات

چهار جمال و پنج گوشته شد نظم گوشته شد نظرن ذر حیت و بر طلیت



جلال قدر و شرف حد و شرف حد	بین و بین چه چه چه چه چه چه چه چه
جلال تعالی علی بن احمد	که چون علی است ز آل علی حسیب
ز فوّه جنت عدل عبیدین دست	نموده جنت علم علی زری نصیب
نوفت دل کنش را بهشت شایب	بجاء علم دش را بهشت شایب
می نهد بر سر سیه کلک را لیکن	همه بر سر کار شرح را قریب
بلطف لطف ولی را به بهشت	بنوک کلک عدد را به بهشت
بفضل راجع او ابقا هر که حکیم	بفضل وادرا و اقدار هر که ادب
نهی بزرگ عطای که به بهشت	عطا و توشه را به بهشت
نواسانی و فضل تو بر وضع و غیر	نواسانی و نور تو بر تعبیر و توب
شاعری تو در جنت اید فرخ	عطای دست تو در عطایان و لب
صیقل است تو از افق و تقریر	صیر کلام تو از افق و تقریر
چو من زاید چه تو را و دیوکل	چو من ساده مدح ترا و دیوکل
نبی نایب تو یک طویل را گوید	نبی مداح تو یک قصیده را گوید
نیاز را کف و کلک تو علاج	چنانکه عارضه شرح را ز غم و غلب
هر کی جلال و شرف که افتد اند	دین را به بهشت و جلال آن کعب

چون در

خود مت و دانش محل دین رقی	علم قبولی حقوت و سخن تمیز
شاد و شری و چه روز شکر کلک	برینک و به بهشت را معنی شایب
اگر چه یوسف مصری بود و ملک	پس از عذاب رود و به بهشت
بهر تو یوسف هر بیت خلیف است	که دل چرخ غم بکنی خوش است
کسی که حضرت تو دید و تصاویر	خطاب و که قنبر و زهر و حبیب
تو ای که لفظ شمت تو گفتی	تو ای که چشم و لب چو توید
منم که با به و صاف و دوست	چو دشمنان تو در در را کعب
ز توان سخن به به خط و خط	ز لفظ به به نصیب من نصیب
تو ای که می سینه اند و لول	که در و تو تو به به به به
تو ای که فتنه و راست رشت	و که چو روی زمین به به به
نجابت و گرم از عرق و غرض	که از گرم گرم آید از به به
ایستاد و به به به به به	باب لطف و منم خواجه و لب
حکایت ساره رانه را	چنانکه درین بخار و داده مدح
<p><b>و ایضا در مدح حاجت مجیب الدین</b></p>	
غما شام چو کرد آن لطف کوکب	بغرم از نشاء ملک و ربی کوکب



امیر سید

[illegible]





ریش شرق علی بن سفا که فرود	رزک حبش را بر کی است ب
بزرگ شرق و مغرب کرم قرین	جمال غرت عالم کاکان و شین
یکانه که نبیند چو چاه را	بیر سایه این حید چهار طاب
بقادر او عوض نیست بهر سفا	لغای او بهر صحت بهر تعاب
سرا اوست زمین و زمانه را	ز برای او کس چه رسد راه را
بعد ریح و بوی شکر کاک اقبال	بجوید چو گلکش جو حسن ارباب
بروی او نظر دین اولوالعبا	بهرج او شرف خاطر اولوالعبا
عطای او چو سعادت بود و نیک	شاه او چو عبادت و هدیه بود
نه جاده و نه پست و خالی از زمان	نه مهر و نه ستا و نه لیا از خلق و زمان
شراب مدح او را نه منت حریف	حروف مدح او را نه خمر تعریف
بطبع خنجر و در مدح او تطویل	ز عقل چند بود در صفات او طویل
گرا شده است مقرر شمس در دین	گرا شده است بهر حساب فطر کمال
نه بی غبارت تو کیمیای علم و هنر	نه بی خمیس تو کیمیای کمال
نه بهم طبع کرم تو کشته در قرن	نه بی شخص شریف تو کشته در قرن
و نه است حکما و نه است یلغا	لیاق شعرا و قوت کتاب

شاه

شاه نیک نام تو یافت نیت خیر	شاه نیکل رنجود تو شد خراب و نیت
لطف زلفه تو را دید چنانکه در چشم	شرف زوات تو خرد خمانه ز زهر
ز خدمت تو به ناست عیش را احوال	بدولت تو به ناست علم را اسباب
بنام تو متصل شود همی شای	ز ذات تو متصرف شود همی شای
ز کوشش تو رسد بهر شرف و شان	ز نیشش تو رسد مال و دستا و شان
ز دهر صدر ترا اهل قمر است لقب	ز بیخ و نور را سحر است خط
شریف تو شخصی نبود در راه	کریم تو عیوضی نیامد از اصحاب
توئی و بس که ز نجات بر سر افت	توئی و بس که بجهت بر در تو است
گفت خزان ز رفعت و در بهر اوقات	دلت گمانش است در بهر اوقات
رنجود تو بی ناری نیار و دول و دین	همان رسد که ز رسم رسید بر سر
ز مهر و کین تو حاصل شوند شادی و غم	ز دین و کفر تو حاصل شود ثواب و عذاب
ز معجزات و سخا آن نموده اسرار	که در تعجب از دمانه اندر رخ و شتاب
ز با سخا تو در کوه مانده ز رعای	ز با عطفی تو در بحر مانده کوه رعای
حدیث خود تو سب از زبانت و عظام	ز خال عروه و خمر از نفس و عود و زبانت
چگونه مثل تو پیشند خمران بکل	ز خنجر بل و قهاب آمده است پرتو بیا



رنگ تو تیره سبزه شد سلطان	که طالعش از چهره است مادر حاکم
کران نیت زیر دست نعت توت	مخالفت ز سلطنت صحت و ایجا
زمرکت کن کن و کن ز کوه داره	زمانه رعیت و سارده را بجا
کسی چو باد کنی کوه سبک بخت	کسی چو کوه کنی یاد کران برکاب
بهت و پای گرفت است کل ترنگ	از آن بود که یک چهره در پر تاب
شود ز عرش پیش همی شایسته	شود ز عرش پیش همی شایسته
محببت نف تو دارم که نیت حوت	چو سحرش در صد کوناست زیر لجا
مخن بخار و انس سخن نشو است	خاکه آبش همی بخت است
همیشه آب بیا بند بود زکی	بزی و نعت عمر ز ایهام حساب
مرا چشم تو خال ز معنی عمر و بجا	زمان بر من تو باقی بلفظ جنت و بجا
<b>و اما اینست که درین کتاب آمده است</b>	
چو بر جان من شد هوای تو غلب	جمال ترا جان من گشت طالب
اگر چه زارم ز وصل تو حاصل	بسیار با برین هوای تو غلب
ولی دارم ای غلب دل ربولن	بیشتر تو حاضر بغیر تو غلب
بجود تو قانع بر خشم تو رقی	بجو تو باطل بطنم تو غلب

همینند

چنین است در عشق نرسیدن	که یکسان بود عشقش را نه سب
رخساری می قبیل روی جو با	ز جوی راضی زده صد بخت
برخ پاوشه جامی واکنه	دور از سیه پیش تو چو ندوخت
نور جان و لایت تو را دل غشت	تر آتش من تر عشق قاطب
مگر ز من نیست تو به نرسیدن	که باشد برین جهان بنده تا تب
لبت بوسه که بجای تو فرود شد	بجزم که یغنی تو و بس مغارب
معقوب و ذلت بگرد کل و م	و در بدو برشته زار جو انب
دور از دوزخ کمران دور کن	چو در غمت در کفر و مغارب
حساب جلال تو را درین سب	و کپر حرج گردنده باشد حساب
ملاحت سسی از جمال تو با	مناف زنده جهان ذوق انب
اجل سب در شوق غریبانک	نذار شارق ز اندر مغارب
رسن خراسان علی جعفر	جلال محافل جمال مرا کب
کریم انشا یا حمید الماسعی	جمیل المجا جزیل المواب
جلالت کز قنیه و وقت نیست	معدن عدنان لوی بن غلب
بر تبت فروز تر سادات عالم	و کز چند سادات یا او غلب

بل بر دور صبح خواند و لیکن	نچون صبح صادق بود صبح کار
همی در دوش فر سلطان ویران	معاف از جادو و مصلحت از نو
بنیاد از دست او بر نیک	چو غلام از دستم چو قتل از تجارب
بود پر سوس ز نور مدا	بود پیش پوش فضایل معایب
شده حدتش را حدائق موقوف	شده حدتش را کواکب مرگ
چو حدش ز نانی فصاحت بجهت	چو حدش ز کوی مناقب مرگ
زهی کوی برده ز بنای کیت	بکسب محابه بیدل رغایب
ز دست تو دریا می شنیده چرخ	ز رای تو خورشید تانده چرخ
امل را بیدل تو ترنس و خلعت	طبع را ز جود تو اجرای درخت
همت خرم صافی همت خرم نیت	همت ستم نکو همت رای صفا
نه مانند قدرت سپهریت عالی	نه همتا را بهت شبایت مایه
بدست غریبت بریندی ستادیک	بر چشم بهریت بریندی غایت
کلام نو دارد صنوف بدایع	ز کلکات تو بار و فزون غرایب
ز بار کنت قطره صد چو حاتم	ز سحر و دلت جود صد چو صاب
روانرا هوای تو بهت از فرایض	ز بار آسانی تو بهت از نمواجب

کند فعل را

کند فعل را شوق و محبت تو بخت	کند روح را شوق و محبت تو بخت
خوار ز دست تو آید مقاصد	سخن را ز مدح تو آید مقاصد
ز اطلاق بود و بکارم قیام	ز اطلاق بود و بکارم قیام
نه انفس تو نفس در رحمت افتد	بسی رحمت آید ز قریب افتد
عدوی تو بر پیش چشم نیت	از انبت که بابت عیال نیت
ایادیت را کس نداند شمرن	که داند شمرن سر شکست نیت
موجب که داند تو را حکم گفتن	خرد را که داند شمرن نیت
همی تا با ناله با علم عنصر	همی تا با ناله ز کرب و کرب
همی تا طراوت بو جان و در	ز فیدار اجاب و وصل اجاب
برخی خرم و خاند و شمرن تو	محل جوادت مکان مصاب
برین قافیت بود نظم انشا	بگردخت ز نیک اندلا غیب

و کلام این کلام در مدح محمد بن و محمد بن علی و علی بن محمد بن علی

مال جهان و بخت و صحت و شب	عشق وصال و خرمی و غم و شب
شغلی بود و جودش علی بود و شب	عیش بود و رسم و مرادی و شب
تاریخ حدیث وصال کو و شب	فخرت غرور و شبایت کو و شب

نجات

این کلام در مدح محمد بن و محمد بن علی و علی بن محمد بن علی



ای که شب بیدار و کوشش  
 اگر کشتار غار نشو و نشین  
 خاک و خاک تو چمن سرو نیست  
 صحن مری تو فلک و ماه و آب  
 در راه وصل پای امید طلب  
 بماند زلف و دستشان از طلب  
 در کوی دوستان که بود و رفت  
 بروی دوستی چکند و چشمت  
 جان پروران لبوس آرد بار  
 دل تازد کن بر کس هموزیم خوب  
 بفرزیده راز رخ او سبب رخ  
 خوش کن باغ راز غدا و بستان  
 از روح ساز فاصد مشوق را  
 وز بوسه کن سوال امار و آمار  
 از کام دل بهره گرفتن  
 که درک زمانه بگردد گشت  
 و در سر قطاب زمانه دست  
 با مع صد شرق که ترسد از قطب  
 صد که صد موسی است و نیست  
 در صدین صد جهان را بدو است  
 بحر علوم و آماج معالی علم هست  
 هر بحر با مکانم او کمر از سر است  
 بحر که که بحر درخت نیست  
 که در نذر است بهر میان کباب  
 آن وارث و برادر پسر نیست  
 که در بار اوست زنده جهان خط  
 رای فریج جهری اوست و نیست  
 بر تاج و تخت شاه جهان ملک است

غزل

خالی از دوست کوشش با خط  
 ای که دست پایش در خط است  
 از دهنه رسالت و فریب و شرف  
 ساواست اهل بیت شور و ادب  
 نایاب و خاک و آتش و آید و جهان  
 نایب بار و بر است و غور است  
 گاه بخار به خط پای او بود  
 طرف چمن خزان ز باغی حساب  
 همواره بر لبش خنده بر لب  
 باشد بر لب و بر لب و عطا  
 همواره بر لبش خنده بر لب  
 باشد بر لب و بر لب و عطا  
 او را است ز زمانه اقبال  
 او را است ز زمانه اقبال  
 چون زلفش کوان شود و شود  
 چون آتش خروشان شود و شود  
 با تو غنیمت و نام رخش  
 با تو غنیمت و نام رخش  
 اندر کاف غنیمت و نام رخش  
 اندر کاف غنیمت و نام رخش  
 از روی بام و منی صلاح آید و  
 از روی بام و منی صلاح آید و  
 از غنیمت و نام رخش  
 از غنیمت و نام رخش  
 ای شرق و غرب ای خط پای او بود  
 ای شرق و غرب ای خط پای او بود  
 از غنیمت و نام رخش  
 از غنیمت و نام رخش  
 سراج صلابت تو دین است و غنیمت  
 سراج صلابت تو دین است و غنیمت





به سپهر شرم از رخسار و تابش  
 سید الساعات بعد از این احوال  
 حرمت و راکه باشد تشنه را  
 است از راکه باشد تشنه را  
 اگر کند بر ما را از نور ممکن افتاد  
 اگر کند بر ما را از نور ممکن افتاد  
 ای خداوندی که برین وادایم تو را  
 که صورتش روی پروردگار کند  
 روزی که شب همی بر خاطر داج تو  
 چرخ را بر زان می گویند صد تو را  
 بر فلک خنوم از چشم آفتاب  
 که بر آفتاب تو ای تو ای تو  
 طالع را بر فلک چنان بر تو ای تو  
 پایگاهت بایت را بر تو ای تو  
 تا که در بر پرورش است سال تو  
 حاسد تو روی پرورش است سال تو

در ابتدا

چند بارم از فرا و بران از دیده  
 تا شکم پر شد صبر من که شد  
 طبع و کرم را و چیز اند جان که شد  
 عاشقی از دلی خرقه طبع جان  
 پیش چشم روز تاشین از شربت  
 با فلان در پر کشت و با فلان در پر کشت  
 مونس عاشق باشد خضر طبع جان  
 از دلی در بری که بند و برشی  
 نه در او یکسر ملا و من طبع جان  
 حال من در جوار شد و شمع خوش فرام  
 او من بر دود بر دلی نمی جویم دوست  
 از هیچ بر بوی قوت نوبت نشین دوست  
 صدر دلی لبت بعد از این احوال  
 آنکه در دلی نوبت نشین دوست

بسم الله الرحمن الرحیم  
 الحمد لله رب العالمین  
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله  
 أما بعد





خسته شدم و در دل غم عشق / عاشق مایم و پر کشتن تاب  
 میخورم با ده چون چشم خروس / در شب تیره ترا بر فراز تاب  
 کرده بروی من خواب حرام / عشق آن کس آلوده بخواب  
 هیچ برسد به خدا نمکسید / که مرا عشق پسند است عذاب  
 چو کرم کز تخم عیش و نشاط / که مرا عشق و ارباب و شب تاب  
 نتوان خورد غم کلام جهان / که جهان سایه ابراست و سرب تاب  
 غم بر اندیش خداوند خور / خند زبسته ترا به سرب تاب  
 صد عالی شرف آل رسول / و بس ساد و کعب او آب  
 محمودین غم اسلام عالم / آن پسندیده چه جد در آب  
 گفت بخشنده او را بر محیط / لفظ فرخنده او در خواب  
 عاشق خدمت او هر چه ملوب / عاشق نیست او هر چه خواب  
 ای ترا ابرو دم بار لقب / ای ترا بر کمر خوش خطاب  
 بی مایه ای تو مفسوخ سخن / با عطا بای تو مغرول حساب  
 خاک را حکم تو فرموده در نمک / با در اجد تو آموخت شتاب  
 حضرت است جهان را کعبه / طاق آموخت فلک را محراب

افقار

افقار نقل بخشش تو / زنده گوید کند از شک و سرب تاب  
 زحل از تیرگی هست تو / ساختن ز غم فلک غم تاب  
 زان برافروختن آتش تو / تا گشت جان خدوی تو تاب  
 آتش خشم چون کس تر / آیت بخواد تو چون تیر و تاب  
 بر بر اندیش تو اقبال قبول / نتوان است بر خیر و تاب  
 بکاف نشود چو تو خود تو / دیو را چو خطه شیش تاب  
 زور و باد که در چو هر بر / چنگ کجاست نکرد چه تاب  
 از حقیری که بود جاست تو / کشت او را زده آب تاب  
 هر که از خشت تو با نصیب / رسد شاه و زکی و تاب  
 لفظ کرد و بدیج تو طبع / طبع باید به تاشی و تاب  
 تا عشاق بود سیر و کعب / از معشوق بود از تو تاب  
 آمد انت پس کا بخود / تا سواست پس نگاه تاب  
 همه جز دولت و اقبال این / بر خضر نصرت و تاب  
 تا صحت باد به کار صیب / حادث باد بهر تاب

والله اعلم بالصواب

ای خجالی روی و لبت زرد	مانده ام با روی و لبت زرد
رویت از روزت یار و دوست	ش زلف ت با لبت زرد
کرده ام از روی زور خضر	یا سر زلف ت ش زلف ت

روز را از لاله پوشیده ی لک	نابست را غم زین کردی لک
ای سرفراز قاف تل سمن	ای بهجت حیرت آفتاب
مانده ام با یون یا قوت با	تا تو را دیرم آری قوت لب
ای دل افاده در سودای عشق	خسته خاری و دور از تو لب
گر طرب را طربا می طلبی خوش	نزدین الین ایو طاب طلب
ان چال سده و نور شرف	آسمان فضل ز نور شرف
جاده را قدر رنج و لاسک	چو را طبع کریم او بسک
نارده یاکر دارا و روحی سن	روشن از پدر و چشم ادب
نام و ناک اوست تریف خطه	عرض پاک اوست تاریخ لقب
خضرش هم بلقی هم بلقا	حرفش منت لب هم کتب
مدحت او چون شراب آرد ط	خدمت او چون سماج آرد ط
با شراب دل حسودا و حریف	در مراد دل حدوی و غریب

بست چو شمس خط ارمج و بحر	بست چو شمس اختیار صنوبر
در جمال و خلق او لفظ غم	در بیان و کلمات او جوهر
از را انبل او خاری و دل	چو در با مال او شور و شب
فعل مل و بر او در حص و آن	همچنان چون فعل آتش و غضب
در حساب مکرمت تا بشود	بسچو تا شیر قضا بل و حسب
ای نغای بخت و بهت شهاب	ای ملاک بدست کالت شهاب
مویک ما به بارک و رسید	بار بر بسند شیمان و حسب
آتش روزه زبانه بر کشید	تا نیت کشت از و ما العنب
با ده خوار را عدل آید	رو سار از در انصیب العنب
آن کنیم اکنون کینه و از رستا	تا بیفریم شیطان را غضب
تا بود در بوستان سرو سن	تا بود بر آسمان راس و نوب
بگو بهمت یا دیا سوره سوره	بدست کالت با و در تیار و نوب

و آله انبیا و اولاد علیهم السلام

اسمانیت در شنده برای جفا	اقا جیت در شنده بغری قفا
تخضره رنوت شرف و در جفا	بن محمد حسن ابن علی بو طالب



چون تهرت ابر بر خدای قاهر  
چون تهناسخت او در بن خلیف  
عاجزانه نظر او به سر زخار  
قادرانه سخن او صفت ز غلب  
بختاوت بدید آنچه ندای قاتم  
بکفایت بکند آنچه نکرد بهماجب  
زین بود هر قدر می خدمت او را یال  
ز آن بود هر قدر می حجت او را غلب  
سده در کوشش او شیر شکار بیخ  
کشت در کوشش او لطف و کریمت  
دوست ناز و دوست دولت و تملک  
و دشمنان از کشتش بخت و تملک  
حضرت او شرف کعبه و بر اهل بیت  
چچ او در ستم حکام مروت و آب  
زایران آمد نه زویک و می نه زایم  
قلماسا خسته در پیش وی از هر جنب  
استطاعت برین نیست و کرم غیر  
ساقی از در آن کعبه حجت تمام  
خسته چه ختم و جعفر فضل مدد کرم نمی  
من کنایست که ز کوشش نخواهم تاب  
تا حانست خداوند شادی زبیا  
بسکالش ز جهان یکسر خاسته

### وَلَمَّا جَاءَتْ أَلْفُ مِائَةٍ

جور از این بر کشیده ایوان است  
که بر مشنری و کیوان است  
و در سر وی که بر کشیده مردم  
هم ازین بر کشیده ایوان است

ادب را از دور این ایوان  
دور افراغ و رنج لوانت  
کر چه که سعد و کاه بخش  
ور چه که زرق و کاه حرامت  
ز چو نهالی که چون تو چو پور  
ز چو نهالی که چون تو چو پور  
شخص کار کاه تقدیر است  
حاجب با کاه سلطنت  
نایب پرده و اسرار است  
پرده زاریهای پنهانست  
دور او بر چه که دور چه کند  
کرده که کار که نهانست  
جان که جان آفرین باد است  
ملک مانیت که نهانست  
نزد بزار او هر عاریت است  
مرک و در حق هر دو یکست  
ساقی مرک را بر زم چل  
ساقی نمیشد که روانست  
در چنین بزم با چنین رفاه  
دوستگانی پیونداست  
جان بجان آفرین و در دوزخ  
اکدمار چو جان جانانست  
جان چو باز نه دکان نخواهد  
زین از زدن که پنهانست  
آن سده و نا که بر یکی است  
فیلسوف زین پنهانست  
طیب و خرم علم طیب در عالم  
یاد کاه علوم پنهانست  
بسته علت ز جان جیاد مانده  
جان پیرون نه کار پنهانست

هر یکی را بستی بروند که در میان آن بسی دشت  
 آن یکی را بچش ازین است که گفت خال نیت خنوا  
 آبرو در چشم شکسته است که کم خورشید است  
 جان براد و علاج سوخته است جان در بر لبه دینیت  
 دیگر را پیکشت اسرک گفت پیرو رود دینیت  
 جان او دیگر را علاج رفت برین رنج جانور است  
 نایدانی که از برای اجل نام هر زن بیرون است  
 زندگی را زوال در پیش است زنده نیز و ال یزدان است  
 مرگ چون موم نرم خواهد کرد من با کز رنگ و نشسته است  
 ای ترا خانه های آبادان خاک دشت سخت ویران است  
 غم جان خوش خور که تورا روز شش مان بایان است  
 و کرا یا نیست و نقوی نه خاتم ملک بی سبب است  
 چشم گمانت کو عدل حدی که ز محسوس تو تر نیست  
 خوش می خند و پاک هیچ که ز ظلم تو خلق گریان است  
 بره بریان کنی زمان بسیم آن بره نیت خون بریان است

به کجاست خورشید و است که در میان آن بسی دشت  
 کار دینیت اگر چه شد که بختیات پس پریشان است  
 نوزدانی که از خدای جیب با تو در روز و شب بستان است  
 نفسی در رضای نفس من کان نفس و رضای شیطانت  
 عدل و انصاف و رحم عباد که عدوت رضای رحمت است  
 غم کان رضای غم که ز بر دمه بل غم روان است  
 که بر زدنیت خود مسکین این نه رسم و رسم سلطان است  
 توشه را از آخرت بردا که در دور پر بایان است  
 توشه تو نه کوزه ایست توشه تو نه سفره دین است  
 زهد و اسلام و طاعت و تقوی غلم و بایان و عدل و احسان است  
 شعرا بر بر بوطاعت غم غصه و زور شکست و بخت است  
 که شاد و است و که گناه و نرغش فلان و بهمان است

و الله اعلم بالصواب

دولت سلطان با فرمان زودان است هر چه سلطان بخت زند و بختان است  
 هر زمان بر دشت تو بود و در ملک نامش مفروض و بخت زندان است



ارسلایین جهان مرکزینیدر وجود	هرچ سلطان بن دوک سلطان است
شاه شایان پادشاه بکرسم خورش	تاج و تخت وین و دنیا بکسان داده
ملک شاهی مسلم شد با هم در رسم	بر هر شایان رسوم ملک و ان داده
روزگار شهنشاهان فدا شد	مهرش حق شرف اندر خیمه دایار داده
آسمان هر چه شد است آن می نماید	آسمان شهنشاهان در برون داده
تخت او کشته است از هدر آسمان است	همچنان کاف کاف او کسان داده
افغان پادشاهان است و در تاج	آسمان ملک را خورشیدان داده
افغان خاندان زبیر اکبر بدین	یاره ویرا که در شرف خراج داده
چون رسیدن به چند ویدر که	کافیا را آسمان در صحنه داده
تبع کو بر بار و تبر است و کو بر باد	راست پنداری که بر سر باران داده
نیت و بالای شهنشاهان	عمره خویان از و در حد فغان داده
چون فراق قضاان جان ریاید روزگار	را که در فغان قضاان داده
میزبان بصره فتح و ظفر پیکان است	میزبان بصری که در فغان داده
خبرش با کمال اندر کسور بدخواست	خوشنماش دل که در ویدر پیکان داده
عز و شرف بود و ناز که از شهنشاهان	و در عدا بجان ملک و فغان داده

بنا کرد

نابک کردن طغیان فرعونان ملک	شکر او چون سندر که طغیان کرده است
شکر او چون سندر که طغیان کرده است	همچنان یک که خضر از باره جان داده
کرچه از ملک سیاهان ملک او نکر	بیت و بر سر دیوان سیاهان داده
هر کس از رزم سپید نیز فغانی است	کوچه اندر زکرم موسی و طغیان داده
برگزیده صربا پیش از و بر قوم غا	کر بنیاد تیغ او بر طغیان داده
مایه خدایان از بهر همت عیسان	طی از بهر کاندرو سوزی عیسان داده
نمایداری که چندان بود عیسان	لاکه عیسان است در غنیمت خدایان
کر غیر ضرر خواهد تا بیا به عرومه	پیش نه پیش از آن یک که فغان داده
شاد بادیان پادشاه کاندرا ما	پادشاه چین و ما چین در طغیان داده
هم ضرر و خنجر نیاید بعد از آن	راست کج و زلف و نوران باریان داده
جان اگر در فغان شکرت سلطان	لاحم بخامان و تخت و ایوان داده
قبضه کرد و بر پیش خورش	ورن بر فغان ابدا که بر فغان داده
نام او تو معنی و فو و فو و فو	ملک او بر فغان و ایوان داده
جز نفع کسوری نامه نکرده است	هم روزی چون و بر سر دیوان داده
بافتن نده کاش که شایان	کف و قوج آل ساسان آل ساسان داده

<p> بخت سوار که در طمان آمده  تا به تکی که یاد عمر و حکمت آمده است  در جهان در شیر صد چون نوح و لقمان  ز آنکه در عرش صلاح پسران آمده </p>	<p> بخت سوار که در طمان آمده  تا به تکی که یاد عمر و حکمت آمده است  در جهان در شیر صد چون نوح و لقمان  ز آنکه در عرش صلاح پسران آمده </p>
<p> و آنکه اینها در مدح علم و دولت و پادشاهی کردند </p>	
<p> توئی که هر تو در هر کان بهمانست  مرا ز کم شدن بنده پس اگر کند  بهادر و سوار و کل و سوار ای بهمانست  میان جان کن و غم بهیچ سبب  سرم زباده عشق تو پر خمار شده  شکار دوست بنو دم شکار و دوست  خبر کار مرا در وقتی پیدا آمد  ز خابیر تو کارم باغ و فصل سید  اگر چه روز تو بسند مردمان  چو دل شاد تو کردم شاد و بویسا  طراوتیکه غزلهای یاد آرم هست </p>	<p> که چهره تو کاستان و لاله راز است  چو خط سیر تو از بنده و پاکار است  چو در کنار منی جلوه کار است  بدان سبب که حال تو غماز است  چو بوسه زان و لب و دانه حار است  ز عشق آن و منکر زلفت شکار است  که با وصال حال تو کار کار است  رسید و کرد نه بجز تو یار است  شب وصال تو تا بهیچ روز نکار است  که یک شاد تو بهیچ روز نکار است  ز عشق است که عالم اختیار است </p>

اگر دولت

<p> اگر دولت خواران را در حجاب است  سبب نمر ز بس آنکه آب بچون را  و لم نشن تو خسته بر خیس سید  بهر چو پای که کم یابم از خاک یاری  علاء دولت و دین اگر کم یابم  نه آنکه بظلمت هر زمان بخت است  مرست تو پیل و مرست پیل است  منم که از سر شیره و نوک نیزه من  از آن قبل که مران و حیدری دید  روان رستم اگر هیچ رزم من بود  از و زمره که گرفت پتکار شد  هزار و نیم و دین خدی عزوجل  بر آن ظفر که منین کنه است آتش  ز تنغ شاه پای سید و سخی  جمال روی زین در شاهوار است </p>	<p> زبان رسید بچون که در چهر است  همه مد و زغر نهای ابد نیست  که روز کار یو صل تو حلقه از نیست  از آنکه دولت خواران به نیست  سیاست شیب خط و نیزه نیست  که بجز شیر تو از کز کار و سار است  مصاف و معرکه ما و او در غار است  نجل جل شود آنجا که کار زار است  کشان بچو بفرست بدو الفقار است  زر زحم تن او و فرادو عار است  بر و زمره که گرفت دایر طار است  منم است از آنکه که در دست است  چو من بخت برون آنم از شکار است  که فروز ب تو از روی پرنگار است  جمال ملک در آن در شاهوار است </p>
---	--



نور ما غم و درمار بود که رسم	و چشم شمع نور چو روزگار نیست
برنگ آیم لب بسته از خوار گشت	ز خند دشمن من آب خوشگوار نیست
اگر ز آتش سوزن رنج و تیغ	روا بود که دل خمر بر آتش نیست
ره نما بخت من کین و عبرت که	که هر کجا روی آمار بقدر نیست
بخت کلک ملک نامه بچی	که قوت تو ازین قابل نزار نیست
جایت تو در طالع و اتفاق من	کفایت تو در شهادت و نصرت نیست
ندی جل جلاله بمن قسم فرمود	دل آن قسم مدام افتخار نیست
ز بصر خواست نه نشیدن و عطا داد	همیشه دست خداوند خضارت نیست
قل ز ریحار اندر هست و ز ریح	فل گرفت که در خمن باو عیار نیست
پیام رفت بباد از زبان مرگش	که وزن خاک کم از پیش منوار نیست
مرد و زن من روشنست چشم	که درین دهر بود از رخ عیار نیست
اگر ز کرب خاک بخت برون شوم	ز غر غبت که از علم بر دبار نیست
بزار که ناسر در زمان فرو نام	برون از آنکه نمر با آفتاب نیست
مصور است مار پیش دیده هر گز	که در خیمه سوار بر که نیست
بغل روز و قمار و بکرشان بزم	پشانه گام دل شاه کار شکار نیست

رسول کرد

رسول کرد و سوی زار ان بختی ملک	که کردن طبع از شکر زیارت نیست
و کین ز قلم از یزد بسوی آید	بپرس و پرس آنکه که در دیارت نیست
که بر و بجز صفات نهایت	نخا و بد و وکی که از نزار نیست
مرست و کمر است لطف لطیف	که صد هزار شایان چنان نیست
فلک چکفت چو از عرشه کشتند	که عزا و بد و است تا مراد نیست
تقاء دولت او ستوار خا بود	چنانکه میت ز یکبارت تو نیست
<b>بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله رب العالمین</b>	
خوشا و قفا که وقت تو ببار	مسعد روز و میمون روزگار نیست
زین چون لب شاد و لب	جهان چون کوکب غیر غبار نیست
کجا و جت بر آید کاستان	کجا چمت بر افتد لاله زار نیست
میان بلخ و رشک و جیسیر	کران راغ نقش و نگار نیست
هو چون چشم عاشق در نشت	صبا چون زلف و بر شکار نیست
بساط طایف فرودین بین	کش از دنیا و بسد بود و ناز نیست
قوارا کنون بعین بوستان	که صحن بوستان دارا لغز نیست
کنار باغ پرور است و کو بهر	کنار او مکر دریا کنار نیست

بنزدیکان

بمنزله بیکان

بکر برین روزی بسوزار که شاخ ز کوه کایه زار است  
 زمانه خدایب زویتی جیدتا چو این چشم کرس پرچار است  
 کیای کیمیکش است کرس که طبعش مانده عیار است  
 دایر فصلی که مرده کرده کرس چو شاخ بنفشه کوکوار است  
 مکر کل اعوسی که کرس که ابرش بر زمان کوه تیار است  
 بهار است این نه چشم است بهشت این مانم بیدار است  
 نسیم تن بفرود جانم مکر دوی نسیم لعل یار است  
 درش افغان کرسیت کرس چو شاخ نسیم پرشار است  
 همانا سیمین شست کرس چون تسمان توان پیدار است  
 چرا لاله نه نشیند از پا مکر مباده را در زطار است  
 نش طباده باید کرد بر کل که یار نش طباده کوکوار است  
 بیای سپاس ان پیکر که جان را جان و غم غبار است  
 چو زلف یار بوشن لغزیت چو وصل دوستش بر کوار است  
 صفات او چو انعام خوانند برون از قد و افروز انوار است  
 جمال العزیز محمد الیرین که دین از قصد دشمنان دین حصار است

الذکر

ابو القاسم علی تاج المعالی که چرخ فضل و نورش تیار است  
 خداوندی که اندر علم و اندر سلم و جید و پیریه یادگار است  
 اینم مسرا و سازنده نور است سموم کین او سوزنده مار است  
 زینت و دشمنان کوکوار است زینت و دستار کج کدگار است  
 دلیل غم و خوشش سعد و محنت نشان رفیق با شریخت و دار است  
 بحر می کینیشی تمام است بهر میدان کپیش ایدوار است  
 تن الضار و در عالم عدل حواس پنج و لکان چهار است  
 مریخ از خاک ساز و طبع خورشید چشم خود او جن خاک خوار است  
 از انچه اندر صدف خیزد زیار است بنظم و شش اندر صد بزار است  
 وزان چو کمر که نشانی آیت اینم خلق او را ننگ و عار است  
 جماد و ناطق ارجمش سینه بدستوزان بر سیل خصما را است  
 خطاب فضل و الفاظ بر بر کی جز او بر هر که باشد عدا است  
 اسس جاه و بنیاد جلاش چو ترکیب فلکها استوار است  
 شب رویی کاشمشاء اعدا کلام اللیل منجوه التمار است  
 زینت و نقص بدخواهان بفرود که فضل کل و لیل نقص خوار است





خداوند من و تو را بخواند  
خداوند من و تو را بخواند

کتابخانه عمومی خوارزمی

فقر محمد زکریا عالم

مختصر

ناز در زینت از معدن شکر  
 که شکرش فربه از زینت برست  
 اگر در پیش خوانم عجب نیست  
 که لطفش در شاهجاده است  
 و اگر در دوش گویم جای است  
 که در دغام افشاست مدارت  
 خداوند تو کی که قول و فعلت  
 بزرگان جهان را غلبه است  
 سزا زد و بخت بجز کرت و ذریعت  
 زان لطف بجز نکست شهادت  
 تو را ای سید آل ممیه  
 بجد وجود بر خست و افتخار  
 رفعت نامید از ابرامید است  
 بنحوت بی سبب از ابرامید است  
 اما ز جهان یاد است و خاک است  
 یکی چنان و دیگر آشکار است  
 حدودی دولت تو خاک است  
 حدود و تو آباد سر است  
**و اما این که در این کتاب مذکور است**  
 شهادت و دلایلی که بیان است  
 با سر و دلایلی که بیان است  
 و نام غلام و چاکر یا قوت و بکر  
 که در باب و حدیث زینت و بکر  
 گفته اند زلف تو بر جان است  
 گفت آنچه بای زینت و بکر  
 چون در پیش که بجز شکر  
 که خود بچه چشم پوشید و کست  
 که در بر است جای که کسی چرا  
 جای دل که حقه زلف و اندر است

[illegible]

لڑائی

Handwritten notes in the right margin:

1. 1890  
2. 1891  
3. 1892  
4. 1893  
5. 1894  
6. 1895  
7. 1896  
8. 1897  
9. 1898  
10. 1899  
11. 1900  
12. 1901  
13. 1902  
14. 1903  
15. 1904  
16. 1905  
17. 1906  
18. 1907  
19. 1908  
20. 1909  
21. 1910  
22. 1911  
23. 1912  
24. 1913  
25. 1914  
26. 1915  
27. 1916  
28. 1917  
29. 1918  
30. 1919  
31. 1920  
32. 1921  
33. 1922  
34. 1923  
35. 1924  
36. 1925  
37. 1926  
38. 1927  
39. 1928  
40. 1929  
41. 1930  
42. 1931  
43. 1932  
44. 1933  
45. 1934  
46. 1935  
47. 1936  
48. 1937  
49. 1938  
50. 1939  
51. 1940  
52. 1941  
53. 1942  
54. 1943  
55. 1944  
56. 1945  
57. 1946  
58. 1947  
59. 1948  
60. 1949  
61. 1950  
62. 1951  
63. 1952  
64. 1953  
65. 1954  
66. 1955  
67. 1956  
68. 1957  
69. 1958  
70. 1959  
71. 1960  
72. 1961  
73. 1962  
74. 1963  
75. 1964  
76. 1965  
77. 1966  
78. 1967  
79. 1968  
80. 1969  
81. 1970  
82. 1971  
83. 1972  
84. 1973  
85. 1974  
86. 1975  
87. 1976  
88. 1977  
89. 1978  
90. 1979  
91. 1980  
92. 1981  
93. 1982  
94. 1983  
95. 1984  
96. 1985  
97. 1986  
98. 1987  
99. 1988  
100. 1989  
101. 1990  
102. 1991  
103. 1992  
104. 1993  
105. 1994  
106. 1995  
107. 1996  
108. 1997  
109. 1998  
110. 1999  
111. 2000  
112. 2001  
113. 2002  
114. 2003  
115. 2004  
116. 2005  
117. 2006  
118. 2007  
119. 2008  
120. 2009  
121. 2010  
122. 2011  
123. 2012  
124. 2013  
125. 2014  
126. 2015  
127. 2016  
128. 2017  
129. 2018  
130. 2019  
131. 2020  
132. 2021  
133. 2022  
134. 2023  
135. 2024  
136. 2025  
137. 2026  
138. 2027  
139. 2028  
140. 2029  
141. 2030  
142. 2031  
143. 2032  
144. 2033  
145. 2034  
146. 2035  
147. 2036  
148. 2037  
149. 2038  
150. 2039  
151. 2040  
152. 2041  
153. 2042  
154. 2043  
155. 2044  
156. 2045  
157. 2046  
158. 2047  
159. 2048  
160. 2049  
161. 2050  
162. 2051  
163. 2052  
164. 2053  
165. 2054  
166. 2055  
167. 2056  
168. 2057  
169. 2058  
170. 2059  
171. 2060  
172. 2061  
173. 2062  
174. 2063  
175. 2064  
176. 2065  
177. 2066  
178. 2067  
179. 2068  
180. 2069  
181. 2070  
182. 2071  
183. 2072  
184. 2073  
185. 2074  
186. 2075  
187. 2076  
188. 2077  
189. 2078  
190. 2079  
191. 2080  
192. 2081  
193. 2082  
194. 2083  
195. 2084  
196. 2085  
197. 2086  
198. 2087  
199. 2088  
200. 2089  
201. 2090  
202. 2091  
203. 2092  
204. 2093  
205. 2094  
206. 2095  
207. 2096  
208. 2097  
209. 2098  
210. 2099  
211. 2100  
212. 2101  
213. 2102  
214. 2103  
215. 2104  
216. 2105  
217. 2106  
218. 2107  
219. 2108  
220. 2109  
221. 2110  
222. 2111  
223. 2112  
224. 2113  
225. 2114  
226. 2115  
227. 2116  
228. 2117  
229. 2118  
230. 2119  
231. 2120  
232. 2121  
233. 2122  
234. 2123  
235. 2124  
236. 2125  
237. 2126  
238. 2127  
239. 2128  
240. 2129  
241. 2130  
242. 2131  
243. 2132  
244. 2133  
245. 2134  
246. 2135  
247. 2136  
248. 2137  
249. 2138  
250. 2139  
251. 2140  
252. 2141  
253. 2142  
254. 2143  
255. 2144  
256. 2145  
257. 2146  
258. 2147  
259. 2148  
260. 2149  
261. 2150  
262. 2151  
263. 2152  
264. 2153  
265. 2154  
266. 2155  
267. 2156  
268. 2157  
269. 2158  
270. 2159  
271. 2160  
272. 2161  
273. 2162  
274. 2163  
275. 2164  
276. 2165  
277. 2166  
278. 2167  
279. 2168  
280. 2169  
281. 2170  
282. 2171  
283. 2172  
284. 2173  
285. 2174  
286. 2175  
287. 2176  
288. 2177  
289. 2178  
290. 2179  
291. 2180  
292. 2181  
293. 2182  
294. 2183  
295. 2184  
296. 2185  
297. 2186  
298. 2187  
299. 2188  
300. 2189  
301. 2190  
302. 2191  
303. 2192  
304. 2193  
305. 2194  
306. 2195  
307. 2196  
308. 2197  
309. 2198  
310. 2199  
311. 2200  
312. 2201  
313. 2202  
314. 2203  
315. 2204  
316. 2205  
317. 2206  
318. 2207  
319. 2208  
320. 2209  
321. 2210  
322. 2211  
323. 2212  
324. 2213  
325. 2214  
326. 2215  
327. 2216  
328. 2217  
329. 2218  
330. 2219  
331. 2220  
332. 2221  
333. 2222  
334. 2223  
335. 2224  
336. 2225  
337. 2226  
338. 2227  
339. 2228  
340. 2229  
341. 2230  
342. 2231  
343. 2232  
344. 2233  
345. 2234  
346. 2235  
347. 2236  
348. 2237  
349. 2238  
350. 2239  
351. 2240  
352. 2241  
353. 2242  
354. 2243  
355. 2244  
356. 2245  
357. 2246  
358. 2247  
359. 2248  
360. 2249  
361. 2250  
362. 2251  
363. 2252  
364. 2253  
365. 2254  
366. 2255  
367. 2256  
368. 2257  
369. 2258  
370. 2259  
371. 2260  
372. 2261  
373. 2262  
374. 2263  
375. 2264  
376. 2265  
377. 2266  
378. 2267  
379. 2268  
380. 2269  
381. 2270

100

برای اطلاع شما به استحضار می‌رساند که

1910

از آن ترم زده و سولان ترم  
 با من موافقت بکنی چو نیست  
 گرفتار نیست شو بخت نیست  
 اورا سپردام دل و اورا نرسودا  
 ای سرو ماه چهره و وی ماه سرو  
 تو سرو باغ خوشی و ما درخت خوب  
 بر لذت و خوشی مان بر گذر نهام  
 عشقم ترس تو چو سرین تو فریاد  
 با تو حدیث آرد و مانی چهره کنند  
 خنجر تو را و ملاحت لب تو را  
 رویت چو رای آماج سعادت چو  
 آماج سلامت و خنجر چالست  
 بنیاد او و قائده عدل محمدین  
 باطمینان مصفاست که زهر نیست مصفا  
 دشمن چو عا و کوشش و باد صحر

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم  
 الحمد لله رب العالمين  
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد  
 وآله الطيبين الطاهرين  
 أجمعين

قدر فیج او بریت کوشت	دگر شریف او شریف کوشت
در شخص او تانی عقل است	کونی عقل و روح مجر و مصور است
روز عده شریف شریف است	شبهای و شریف شریف است
پیش از شریف شریف شریف است	وین زو بریت کوشت
منطقی شود که بخت شریف شود	او را ساری منظر کوشت
انجیر شریف شریف است	او افشار جبهه انجیر است
صد شریف شریف شریف است	ارسی شریف شریف شریف است
ایل شریف شریف شریف است	او با زند زو درم شریف است
هر جا که نام شریف شریف است	نام بلند او سر دیوان و دهر است
از او و بنده شریف شریف است	وین زن کره شریف شریف است
از یک و صف نام و انظار است	طبع شریف شریف شریف است
دوش کر شود چو بکاش شریف است	کمال است یا بخت شریف است
ای صدر و شریف شریف است	انجیر کوشت شریف است
شریف شریف شریف است	وین شریف شریف است
بکر در آن قدح کوشت شریف است	کونی شریف شریف است

کره

بسم الله الرحمن الرحيم  
 الحمد لله رب العالمين  
 والصلاة والسلام على سيدنا محمد  
 وآله الطيبين الطاهرين  
 أجمعين

کره شریف شریف شریف است	روی توکل شریف شریف است
بر روی توکل شریف شریف است	وقت شریف شریف شریف است
تا ابر شریف شریف شریف است	اقبال تو همیشه بر ابر شریف است
تا جام وجود و عقل شریف شریف است	نام جلال و جاه تو با حق شریف است
<b>بسم الله الرحمن الرحيم</b>	
تا دم در شریف شریف شریف است	بر پای تو شریف شریف شریف است
چرخ شریف شریف شریف است	بر مدار و شریف شریف شریف است
نیت شریف شریف شریف است	سنگ از آب وید و شریف شریف است
تا دکل شریف شریف شریف است	از دل شریف شریف شریف است
با بلی شریف شریف شریف است	ایسته با صورت او شریف شریف است
خواجه شریف شریف شریف است	کره شریف شریف شریف است
نوش جان شریف شریف شریف است	پای شریف شریف شریف است
تا فزول شریف شریف شریف است	جلیگاه مایه منزل بود و شریف شریف است
کره شریف شریف شریف است	کارون شریف شریف شریف است
در دل شریف شریف شریف است	چال روی شریف شریف شریف است



یابو باد توفیر کردید را خوشی لم  
 کره کرد و اتصال او قیاسیست  
 سید ساداه شرق و غربت  
 عمل اسلام ابوالقاسم علی کاسل  
 آنکه اندک پیش نیست و بر غایت  
 چون سخن در جود و بندگیست  
 کعبه ای شد به آتش عید  
 چون غایت شرفش صدر در است  
 از مدحش عاجل و اجل حاصل شود  
 آنکه از اجلش جز عاجل کعبه  
 بار سکر را وطن برگردان بر است  
 حاصل از کبریا است بر دین  
 از طبعی که چه سخن باشد و قیاس  
 در امان عدل اندیش تر بود و قیاس  
 و کمران و مال و نعمت کسب کردن با

شاهان

شاهستان پادشاه که شرق و غرب  
 در پناه است او دامن جمع او  
 خان کرستان در تنگه نشین است  
 هر غلام از قیاس باغ صید خسرو  
 اعیان در دیر دوست در پیر ملک  
 سبک اگر حالش بود نادر بود و نیکو خلق  
 ندانند از بدل او سر مایه صفت است  
 مدت او پیش که در هم نام بر مکتب است  
 تا به چشمت قرین او بود و کوه عین است  
 و حشمت و جودش نیکو است از جهان  
 اوست در دعوی جود و داد و علم و دین است  
 و از دین بر جاد و جوی و کاشان است

و الله اعلم بالصواب  
 و الله اعلم بالصواب

نظر کسی که غفلت از بهاریست  
 بر زبانی که کم شد و از زمین و باغ  
 جادوست چاره ای که خدای از نفس  
 طبع چمن بواسطه هر چاره است

از رخ زینهار منی غایت عجب  
 اکنون بفرودت کل نیاید  
 میخواند دلیل کل دوست مست  
 کوئی بکل نسیم می جوشت کواریت  
 کل نوی می پرست که اطراف باغ دیه  
 یک غم نیافت دل صفت نیاید  
 از چشم بر باد من لاله می لعل  
 بی جو بر صفت که شایه وارفت  
 وقت به عاشق لنگت یار جو  
 رخ بر باد بر طرف لاله زارفت  
 بلیل که نریشاخ کل تر از جنت  
 رضوان بود روضه دار لاله زارفت  
 عاشق هم قرار نیاید چو لعل  
 در باد بسجده خمر زلف یارفت  
 چشم چمن ز لاله کل روی یار وید  
 کوشش من رگوبر بود رگوبر یارفت  
 تا کشته پر زنده نمیداند  
 تا خورده باده دیده در کج یارفت  
 رخسار لاله تاده و لعل و آب آرد  
 کوئی بایکاه خداوند یارفت  
 ترکس چو خروان کل از درون کرد  
 کوئی بچو مجلس عالی ثارفت  
 فرزند جیدین شرف لاله شرفین  
 کر کرد کار فصل و فرشت یارفت  
 صفر کز آن صفر صاد و یکا که است  
 از یک فصل و وقت کرد کار یارفت  
 آن صدر در دکان که خوش در کار شد  
 آنکه که پیشخت و در کار یارفت  
 پیوسته سحر می بود در جعفری  
 کوئی که ز جعفری از می یارفت

فرزند خیر آمده جوینده ظفر  
 در سبککات او اثر و انقارفت  
 آن ماک بود دل بخت را از زوایا  
 چون یاف فرقت او بهر زارفت  
 پیشتر ستاره باجمه زینت پیاده  
 کور از مانده و به میدان سوارفت  
 ای آنکه در شامی نوشا عربات دیه  
 ای آنکه در زمین تو زیار یارفت  
 آنرا که در وفا تو غم بود کشته  
 و آنکه که در خلاف تو کل جنت یارفت  
 خرم ترست طبع زمانه ز غم تو  
 از عاشقی که لذت بود کل یارفت  
 روشن ترست رخ تو در شمع کلا  
 از چشم آن که در حلت رگبارفت  
 طامع همیشه بود لایق گذار وید  
 بجز به بایه علم ترا بر دبارفت  
 در وصف تو درخت سخن بگو یار  
 در بند تو بایس با بود و مارفت  
 نطق از کمال نبقت تو ز طلاق  
 شعرا ز جمال مرتبت تو شایارفت  
 اندر رسوم مجلس غفلت یار  
 هر رسم را دلیل ترا افشارفت  
 جوینده دقایق افغان مستران  
 در هر و کین تو اثر نور و مارفت  
 در خست تو غلظت بی سیم سیکر  
 وز مدت تو شعر مرا بهر یارفت  
 گویا به معج زانامه ارکفت  
 جویا به معج زانامه استوارفت  
 لفظ زمانه محبت یاد کار کفت  
 که مصطفی وجود تو را یاد کارفت



اگر کسی که فضل و قول ترک و کوی کرد  
با علم مرقی سخن یا غار یافت  
و آن که جهان تخلص احوال شعر کرد  
در مدحت تو شعر را آید یافت  
آجاء در حصار امان باشی از حدی  
هر بنده کو حایت پرور کافیت  
پست در حصار آشی از حدی  
بر زین نبات هر که با اوصافیت

و ایضا ملک نشینان که در این عالم  
و ایضا ملک نشینان که در این عالم

روی تو بخش جوین است  
کو کی که بیت رشتین است  
از بجز شرافت پاک است  
چون دست و کم در آیین است  
رخسار تو لاله بر میع است  
کفایت تو لاله آیین است  
زینور کر زنده بغمزه  
کز جد و لب چو کین است  
رویت ز گل و سمن برشته است  
زلف زلف و شب عین است  
شکل دینت بمیم ماند  
دینت میان سیم است  
لاغر چو منفت میان است  
فریب چو غم منفت است  
بر خاک تو بی بجا باشد  
کت ساعد و بر چو کین است  
مانده تری بر رخ زخوشید  
کز تو ناز من از این است  
خوشید زین توئی و کین  
خوشید زنده مجدین است

بکی که زهر خشم اعدا  
تا بن شهاب زرقین است  
هم نام امیر مونس انگ  
هم علم امیر مونس است  
عاجز نقین او کان است  
قادر زنگان او یقین است  
در علم چو علم شمس است  
در عدل چو عدل شمس است  
بیمان کنش رقیع است  
بر مان بدش مین است  
افق اموری که نام نیکیت  
سر دشت آفرین است  
هم روی تو از خیر است  
هم قدر تو سبب برین است  
سینار که سعد و خیر دارد  
با هر که کین شوی کین است  
شیخ و در زنده دران شد  
کاسب نهرت بنیرین است  
بر آب زمین آنان باشد  
کز عالم تو لکر زمین است  
کز نام خود را نیکیت است  
از نام نفس آن کین است  
در سکر و سپاس زان است  
بارسم و ره تو نشین است  
کردون ز غل مسلم آمد  
بزا که چو خرم تو نشین است  
شخص نستره زربعا  
زان کس تو حصار او کین است  
ذات تو بقضا ماضی است  
جود تو بثر ضایع است

که چو طوفان تو خیزد / علم تو چو شیر درین است  
 دل را کند خروجهایست / تا لفظ تو بر خرد این است  
 با آنکه ترا خلاف و رز / کردون بخلاف و دین است  
 و آنرا که وفای تو سگال / صد کوزه را درین است  
 پس ترک رخساره تو بخوید / هر کس که نه بر تو این است  
 نور و نور آید و بر آورد / هر کس که درین و دین است  
 طرف چو بر طلائف اکنون / جستن فلک روم و چین است  
 رخسار لاله چو ندارد / در غنچه غنچه چو چین است  
 چون لاله شود خاکسار / آنکشت که بیک لاله چین است  
 گرامی نیست گشت سید / بکس که بکمال جور چین است  
 خلق هرگز یارین گشت / صوت بر بلبلان حزن است  
 چو نامه تو از جهان کشیده / این فصل از فصلها کزین است  
 با حسن بهار تو برین / آه حسن بهار تو برین است  
 شو که تو را رسید گفته / گفت که طبع این چین است  
 این شعر شعرا به باشد / کان تا تمیزین برین است

خجسته

طبعش که سخن لطیف است / جای جهان تو درین است  
 این شمع و مکان او ندارد / که در نصف شاعران کین است  
 طالع من و شعر من ناز است / حال و شعری شین است  
 با لغت و روی و در این است / با لغت و چنگل استین است  
 اقبال فلک تو را طبع است / را ایش که مینا برین است

بسم الله الرحمن الرحیم

هرگز ندید چشم جهان روی کرنا / گوشت زده ام کس است حادث  
 بر زبان گشت کشت و در خط / بر اهل فضل است نشد را و با است  
 بی تجدید و صفی سلطان ملک است / خزان صد اهل سینه الکف است  
 یوسف که در لفظ خوش و غم پیش / هم آب اطراوت و هم خاک را است  
 آن که می گوید به خنجر ظلم / در ساعت و لاله او ساعت و فاع  
 صدی که گشت پشت فتوت بدو / چون حملکست به تیغ و تیغ مجرا است  
 اگر ارم اوست خنده فلان را / انعام اوست بسته ایام را است  
 عمرت خشم او که بود صفتش / جانت عفو او که بود حدیثش است  
 به خیرت عدل او و معافی در بر تو / است لفظ او و معافی در او است



ککشیک ترمشور کاشک	از یک دانه را بر برات
ایساجی که جفت بود و جاده تو	واله شود و کله و عاجز شود و نهات
کر جاده را از کوه بود و در شش	در مریب قوت و از شر حکمت
جز در توبیت لایق این زمان	جز بر توبیت و جیب این زمان
بجوی دست کو تو مال و کوشا	ابری دست قله و تو بهات
از لطف کوشش تو و جوی تو	و نه شش تو و کوشش تو
بهت از شش کت و کلان تو	چون شود تو چنان مقدما

**وله ایضا پادشاهان پادشاهان**

از دمانی که توبی می کرد	پیچ خواند و پیرفت و خوش کرد
عزیزین شام و دیدار آن دایره	بنیای از سورتانی و او کرد
نکش ششیت و سر و شش تو	ماده کس چشم و سر و ماه تو
و صف آن خشنده حاضر وقت	نهم و کله ترا بریت و معوم
استیادان بودن بر لبش	کولی آن لب را بدل بردن
به چو پیر و زره کار و مراد	حلقه و زنجیر آن زلف و دگر
هم سر و فریاد و جبین	حش و میر و مری و فریاد

بدل جهان تو من جو و یزد	چو آب و چش آب و چش آب
رسم غارت ستاد و کس	زلف لطف غارت خیز و کس
شاهش بان پادشاه و کس	خطبه مری بر نام و کس
از حروف دست و خورشید	فتمانی کان مبارکت و کس
پادشاهت کس و کس	بر واد پادشاهت کس
از نزل لوح و قلم و کس	تا اید ملک جهان و کس
بهت اورا فانی و خدای	دولت و از نال و کس
از برای نخت و کس	در شب و روز و کس
چون دعای رستمی و کس	نامهای فتح او را و کس
لطف او و علم او و کس	از عراج باد و کس
دست و شش و کس	افتد اکوئی و کس
شع حیدر و کس	صد بران فتح و کس
جود و انعام او و کس	آنچه فروزون و کس
باجداران از کس	او بدست و کس
پیش از این و کس	کشت از او و کس

دولت و قبیل سلطان از یو ویر  
صد ملک را و جهان با نایب کرده  
شرح چرخ ملک و همسار و بیک  
ملک اورا قوت شرح هم کرده  
اینکه مل شرح باقی ماند ملک  
و هماد در بسته اند و ستاد کرده  
اورستان سلطان که خیر و شر  
اسمان در ششم و دوشویش کرده  
بر پیشان میان طغش که نصفا  
نام اورا و نزل شاه طغر کرده  
چرخ و شرح ان بنید و در شمس  
کاسان و کور و خورشید و کور کرده  
خان و خورشید برج شمس و فلک  
وین بخش را هکسان و یو ویر کرده  
از سر و شمس نام و خورشید  
زین قبیلان اورا شمس کرده  
صورت ملک و قتل که نشان  
ملک ملک با یکیش مضور کرده  
ارمیان وین و نیا دوسی است  
نام اورا در میان هر دو و کرده  
در پناه دولت اورا و ان عدل  
آهوان و شمس و شمس و کرده  
و نیا و شمس که کور و شمس و  
خلف و شمس و شمس و کرده  
و شمس و شمس و شمس و کرده  
اول شمس و شمس و شمس و کرده  
ملک اورا و شمس و شمس و کرده  
خس و شمس و شمس و شمس و کرده  
نایب اورا نایب الله اگر کرده

کرخا و

کرخا و شمس و شمس و شمس و  
در سخن با یو ویر و یو ویر کرده  
در جهان را بر ویر و یو ویر کرده  
چون ویران قضا اول علم کرده  
ملک اورا آسمان را ویر کرده  
خبر و کور و شمس و شمس و  
صد ویران چشم و شمس و کرده  
کوش و شمس و شمس و شمس و  
بغض و شمس و شمس و شمس و کرده  
کر فلک و شمس و شمس و شمس و  
کاس و کور و شمس و شمس و کرده  
کر ملک و شمس و شمس و شمس و  
لشکر اورا و شمس و شمس و کرده  
کر عدو و شمس و شمس و شمس و  
خویش و شمس و شمس و شمس و کرده  
چون که شمس و شمس و شمس و کرده  
از کاش و شمس و شمس و شمس و کرده  
بر زمین و شمس و شمس و شمس و کرده  
رو ویر و شمس و شمس و شمس و کرده  
شاه و شمس و شمس و شمس و کرده  
خس و شمس و شمس و شمس و کرده  
ملک و شمس و شمس و شمس و کرده



کر سپاه تو بخاری مندر قیام کرد	بیت و مولی سپاهت تصدیق کرد
لشکر آتش و غلغله و باران	روکش شکر توین و شکر کرد
با دود و دیرم تر و قهقهه خاک و نم	عاقلان با خلد و با کوثر بر کرده
تا تو را در ملک باقی عمر جاودان	سایقان و جامه تیران یک کرده
تا فلک را ز نور مهل را خروانه	تا عرض اندک کل بجو کرده
چو بر تاجش چرخ آسمان بنیاد	کاسان ملک را زرب و یکر کرده
<b>و اما ایضا در بیان عجله الیه و فدا کردن</b>	
خوبی بروی خوب تو را میکند	عقل از نیش عشق تو زنده میکند
دل را دل چسبند تو را در میرد	دم را دایان نکند تو را میکند
خوشت را جان فخری از خطبش	ان چشم نجات تو پیدا میکند
خودشده و برانی و دوست بزرگ	با خیش و زلف را بار میکند
چون جان کنای و سودای عشق تو	جان مرثیه کند که میکند
از بسکه در دم ز تو طوفان بخت	کشتی تو آب و دهن کاش میکند
فرزیکه یاد آن لب و رخسار میکند	عظم سیران لب و رخسار میکند
آسمان همی نمود لم را طایق صبر	اورا طوق عشق تو دوسار میکند

دیوار تو

دیوار تو که در صفت حسن از گرفت	دل ابد اتم فتنه که گرفت میکند
بر دل بلا فتنه زوید را میرسد	عدلی از آن فتنه و طار میکند
است در بر یک عشق که خفته	تیماران عشق شکر بار میکند
جانم بلا عشق تو بسیار میکند	عظم حشمت تو بسیار میکند
بعد تو آن بهای طریسان کند میکند	ما را بهای قبت و تابا میکند
زلف تو حید کردن مقصودش	کار کند خمر و دین را میکند
عادل علاه دولت دنیا و دین	پیش و پس نیک آوار میکند
و ارامی زو نکال که بدخواه ملک	از چوب شست و شمن خود را میکند
آنکه که روزی که رنج از دوست	کار نزارش که چرا میکند
هر چه این تسبیح قهرمانه زدن	آمار خود او بسیار میکند
که یک است مرکب بهر ارباب	که را یک است او که رنجور میکند
فی نی که شمه بار پهلست و فدا	بش میگوید که بسیار میکند
باو بسکه دست که در زخم کجا	دایم ز یاد حکمران بار میکند
بر نقطه کبر و چون یافت آسمان	پر کار و کارش پر کار میکند
از در خوا کافره نوسن زبان	از جود و تسبیح چه بسیار میکند

از جود و صفت نون چید بد  
از تن چهار طبع خوشه بار خوا  
ش با تو که ریت اعدا نورا حد  
علتشان احمد تبارید  
نیلوست تیغ تو در دوزخ کار  
از خون بدسکال تو رخاک رخاک  
نار کفیده بکشد از خون دشمنان  
در کج فاضل تو دینار سید  
چون الباقی بایز جنت بر سینه  
در طلعت تو قمر محمد می تند  
دیوار آن کشته شمشیر کوه تن  
خون میفتد از زره در دوزخ تو  
هر دل که در حلق تو بمبار میشود  
کاهی جان عرش و کاهی ملک مال  
شایا بهما تازه و صورنداده است

از آن بد

بهر زرب زرب زرب زرب زرب  
هر دل که هر کان بل خاک بر خاک  
ابر سحر کبی چکف تو بر دوزخ  
آن نقشه شام طوفان کن که بکشم  
هر خطه بخاری و حسه غنی کن  
روی بخار و دود عشق می کشد  
هر صلیب ترا عشاق می کشد  
کونی بهمان خورده را بکشد  
کونی چمن زنا مرغ و کیم  
بر شاح کل نقری ناله کشد  
می خورشما که گردش اینم  
از بوی باجه مست کن بخرج ناله  
تا نور شمس بایه اتوار می کشد  
باوت همیشه که شمع چرخ از برف  
کر خستی زدود تو عالم شدی چرا

منع



مألفه کاتبی سید ابوالحسن

کز خفا دوست پیمان شود کار بر عشق سامان شود  
 صبر کنم که چه بچکند آخر زان کرد پیمان شود  
 نه چنان ز جفا کند ز او پس نه پیمان شود  
 حال من از عشق چنان کند چون سر ز پیمان شود  
 از همه جانها بجز بجز جان که پندیده جان شود  
 چشمه جان چو آب در آید بوسه او زان مدد جان شود  
 ز نفس اگر نه خیمه پیش چون بلبسته پیمان شود  
 اعلیٰ نشان دو لب است خاصه که می نوشد و جان شود  
 کز لبش عن و صلح اعلیٰ نشان شکر قشمان شود  
 چون لبش بر سرم روی اعلیٰ ز لب خشان شود  
 قائم از عشق چو چکان است قاتل شاق چو چکان شود  
 پست چو چکان شود از عشق در سوختن می خندان شود  
 من چه بگویم که از آن کنم او چه بخندد و شکر زان شود  
 عشق را ابله نادان گرفت دلشده و عشق پیمان شود

چون نظر

چون نظر عشق بل گرفته مرد چه امانده نماند شود  
 تازده شوم که برین اورسم سبزه زمار و باریان شود  
 دور شده است از پیمان کرد دل از سر پیمان شود  
 در نیاید که برین دلشده رنج نیاده شده پیمان شود  
 زود بود و که در محاکم شاه سیلان چو سیلان شود  
 حرمستان در کمر که بر کمرش نشاء خوان شود  
 ازین آن است که از نام با چو برون گری سامان شود  
 که چه زوی مستی درش رنج عده بند چو پیمان شود  
 معجز ملک است در درج معجزه موسی عمران شود  
 دولت عایش توانست کسب کرد و ز پیمان شود  
 از شرف حرم آن دو تنغ هر چه پیمان بود آسان شود  
 سفاس از اندر نیست کافران تنغ سامان شود  
 از شد عادل که چه عادت نوبت هر ظلم پیمان شود  
 مرقت فضل فریفته بود زلفت علم فراوان شود  
 طایع ایام تو کردن شده جامع فرمان تو گویان شود

جامع نفسی در توحید طبع  
با شرف جامع نرمان شود  
بحری و شکفت که انعاما  
در صفت اول و بر جان شود  
تیر و شود روز سعادی اگر  
بتر نور اجرم تو بجان شود  
موسی شاکد سر تیغ اگر  
نیغ نور افیم تو بجان شود  
دربینباید که بعد از حد  
هر چه نور را می بود آن  
اکثر در شرف قله افان شد  
بر در قبال نور بجان شود  
هر که ز شرف تو پوشیده  
زود بود زود که بجان شود  
حرم تو حرم سلامت  
رقت تو رقت بجان شود  
دست تو را باشد از لیل  
و شمن نور نیم ستان شود  
شاه زمانه در تو که عقل  
در صفتش و اله و حیران شود  
چرخ برسد چو سپاس کند  
دست بلرز و پی بیدان شود  
اکثر بدمان کند لیسک پیل  
خامع اول و زین دندان شود  
هر که سر طاعت او گرفت  
عمر پرویکه و تاوان شود  
مصلحت لکه در و اندر است  
نیت خزان کرنی در مان شود  
روی چو می و در حد درش  
خانه بر اعدا ش فریدان شود

چشم

چشم خورشید چه سر برزند  
نور کو اکبر هم پنهان شود  
هر که نشد ساخته خورشید  
سخت خفت باوان شود  
دین سپاید که با جلال تو  
حضرت تو قبل از ان شود  
خطه عازم ز آثار تو  
رشتن عاقبت و طرسان شود  
عصه که کج ز کل بعد ازین  
خبر از غصه که کان شود  
ساحت او در حقیقت  
زینت او روضه در طاق شود  
فترت تو از بادی که کمرزد  
خار مغلمان کل بجان شود  
کل در خاک کبابان خشت  
ایر چو نقش بایان شود  
عدل بایام تو ز تو گرفت  
روز نور شید نشان شود  
کر نشود عدل کلبان ملک  
ملک فرین شده ویران شود  
برد در مدح تو ملایم شدم  
مانع معرفت بستان شود  
چون بخورم نعمه انعام تو  
مدح تو اعم حکمت نشان شود  
حاجت آن است که احوال تو  
شعر و اجت ویران شود  
کر صفت جود تو کویم شعر  
دست فرغ طوفان شود  
نامه اشعار به یع مر  
زین سپر نام تو خوان شود



وَلَهُ أَيْضًا مَدِينَةٌ عَارِيَّةٌ مِمَّا عَدِلَ إِلَيْهِ

عماد الحسن

اندر آن موضع که دیوار اسلامیه بنمود

دولت وصال خاکبسته از خاکستان	در پناه رایت امانت و امانت
ای خداوند بیکدام تو دادی	مصحف اقرار آیات قرآن است
چون تو را دیدم صدق و عدل بود	مست علم علی علم عثمان است
تاج شایان ابدی و شاعران	بیستای بهجت تو تاج دیوان است
تو در بیان آمدی و زینب ز فاخته	عدل و فضل داد و در زبان است
تا فل میر خراسان شد آنکه	بردش دشوار با کیسان است
هر خراسانی ز دشواری آسایش	آسپاه و موبک تو در خراسان است
تا با نایب کولی پس از عهد	فرزیه حسن یوسف با کفایت است
قبه اکبر که در دهان است	قبه اسلامان و قطب ایمان است
خرد و پیری و ضعف آمده جهان	صد بلای جان من زین مرد و جهان است
عند استقبال این سپید کرد پیر	دین و در جان من صد کوه جهان است
بچ معتمد خوان نیز زبان	جان و جایت زانکوی دو جهان است
تا طبع در لبت برتر از تش	تا کوکب ز نازل نیز کیوان است
با چون کیوان و آتش بر میان	کز نور و محمد و بنیاد ایمان است

**و لا اله الا الله محمد و آله**

بزم

بزم با چن نقش و پاسبان	برو با بافت شد با بزم
قطره باران با نیک و بد	راغبان روحی دران زمان
عاشق از عاشقی کمال و شیدا	بلبلان از عشق کمال و شیدا
تا فل اندر با خواجه زود	رازهای عاشقان از باغ دل پیدا
در بهمان اندک کل و کل	دران از روی چو کل و کل
از صبا به مشک باده و زینب	با خمار سده نه و شکر سده
روی دریا با اگر ما وای	شمار از اگر کوه را چو نرینه
قطره با کرمه پای بر پیر	بجسته از روی سینه لاله
تا بنفشه و خنجران لغای	عاشق از صبر و دل کمال
امر و نکر و زکریا و نکر	تا کل و لاله رنگت غماض
با چنین نور ز کمال باغ	جان و دل باغ و عشق طاهر
تا با لای کل و قلاب از پشت	شاخ و برگ در نیا ز دست
طبع را سودا باغ و خوش	فری و بلبل همانا مستان
اگر کسان می شد با دران	از چشمتی لاله با چرخ
ازین پوست زین کل و فصل	راست کونی بر باران و دم



وزیری وین بر مناسکاد	صحن باغ و صورت گل جنت و جنت
برش طردین بر مناسکاد	و چو بانی کرسات و بیکسان بناسد
بوسه نمانا سپهر طبع خسروان	از بر لای زینکاد خسرو و لای
بر زمین و بر زمان آثار عدل کسریه	زان پس از پی جهان و نماند و بر
داد و داد علیه الدین و دواست کعبه	قدرداری او و طبع کعبه
آن خداوند یکدرا نوع اقبال	سنگ نشین بر راس کعبه و دار
کر خیمه از ظلم و بیات آمدید	آسمانها ازین خیمه و دور
تا بر روز اندر آمد باز آمدل	ظلم و ظلم و جهان پنهان زحق
از عطا و تیش هم جهان نماند	وزر سوم و کوشن سیدان
هر زمان از وجود و کج او غوغا	مفسدان برین حق بارین ازین غوغا
خسروان در عالم کجالت	عالمان از دل غلام عالم
دوستان با اقبال تو شمار	روز پای دشمنان تو شب یلدا
کعبه امن و امانی لاجرم و در مرتب	بارگاه و مجلس و مکه و بطن
تا تو خورشید را کی ندان در کیمت	بر شیت بر از خورشید و بر
از خدا و دمان آدم در جهان تمام	کر اقبال و نعمت و قدر و چنان

از غلو کردن

از غلو کردن نزد زمان و دور	است عیسی غلو کرده از آن بر
زاکید بر امر و زوال و از وی	حاصل آن از بیم امر و زوال
از شک و در حد اقل انصاف تو بر	سنگ کما که بر شده و جا با خراش
هست چرخ و هست کوکب طالع و جیس	عدت اندیده و طالع دل و چاش
تا خیمه با بد بخت کعبه و فی شعر	چاکر طبع و خیمه و شعر و شعر
در جهان از غنی و غنی زلف و جیس	خیمه با کعبه بر تو بود و آنجا
تا تو کیش و خورشید و کعبه و جیس	کز ریاکاری اقبال را اند

**و اما اینک از مدح نظامی محمد علی**

چو بعیت است که در سیر و جیس	ز سر بریدن و در سیر و جیس
که برین شود سیر و جیس	ز سر بریدن و کس بر و جیس
نعل بهری شود چون بریده	و کج چرخ و سیر و جیس
همیشه چرخ نشسته که ناکرده	عجب در آن کتب و جیس
اگر چه در میان و جیس	بسیار کتب و جیس
کمان بری که بر جیس و جیس	که نصف جیس و جیس
ز جیس کردن و جیس و جیس	و کج چرخ و جیس

سرکش دینه ز تاج رس با بلند	سرکش اوست که چون جان بالا
که می ناز کند کاه روز و وار شود	منار روز و خدایش می نازد
نخستین شد شود وقت که روز گرفت	نخستین شد که بود چو روز گرفت
غدا و همه حیده است چون بگوید	بوقت تجده افضل و پدید آید
عجب در آنکه نخلان نبود حامله	چو در بگوید شود ز نوختن سینه
چو لطف یار ز روز و شب هر چه بخت	بشبه می رسد رخ ز دریا بیاورد
سرکش و همه بروی دیگر می نازد	بوقت که از برای گریه بنماید
خی بوقت سوار می شود تو	بیاد می سپرد طوقش ز پند
زبان دودار و افغان بکریان شده	که در زبان گفت زبان او شسته
زبان اوست و هر شانه سینه شرق	از آن همیشه و پائین شکست بنماید
قوام شرع نظام لا فیه رتبه	که کاند و کف و کاه شرع آید
حال راجع است علی بن جعفر	که از کتاب معال تبایه است
سپهر مرتبی که بی سلاح جهان	می سیاه است چون سپهر بیاورد
اگر چه سنده عالمش در زمین باشد	عقل و همت او همان سپهسالار
بهر حال که ستایش شود و همه است	چو غنچه خندان کرد ز بخت بنماید

چو خرب دست زد ایند و کشت دست	همه جز آن نیستین و ملکات نزدیک
خالفش چو روز و بر و مار	سپهران بر سالچو مار بقیه
چو خربخت بایند و کشت است	که خربعلو سپهر و ستاره بیاورد
چو نظم کرد مدحش زبان که بیاورد	چو قصه کرد بشکرتش زبان که بیاورد
که از دست او گریخت	واری می شد پس که گریختند بر باد

**ملکات و اصلاح حال جهان شد بقای او چنانکه**  
**تجدید مجتهدین تعارض او همی یافت**  
**بفرستادن ایشان**

زلف تو از گناه و گناه بر کرد و بند	این تحقیق تحقیق بر شک و قد
فتنه قند تو نیکوان غارت	بسته بند تو جادوان زمانه
حسن تو روی را بنور پرورد	عشق تو جان را بنیاز بیاورد
هندوی کنای عشق خضر کن	مردم دل داده را چو دود پند
صبر و وقت تو دست و رت	عقل را عشق تو بنیاد در گفت
برین جوهر من بلای تو تا بکشد	بر دل رنج من جفای تو تا چسبد
زلف تو در بر دلی چو در من آمد	روی تو در روشنی چو روی خداوند
صد باطل مجنون ترس خدای	آنچه خدا در بدین و داد بهمانند



سید شوق علی که بر عشق	عدل غم و زین مشرق پر کند
ساکر انعام او ستیغ سنجک	داعی انعام او ست جان خردند
ای پسرنی که بود مراد را	صاحب دلدل صی و فاطمه فرزند
دست موزنی چنانم تو طاق	پای مخالف زه تمام نو در بند
نیز دو لفظ کزین بود و براند	زات دو وزیر کزین است و زوند
از که گیتی نهاد لفظ تو بردا	نظم تو کرد و نشاند عمل تو کرد
فست جهان زنجیر دوست تو چو	هست ملک اینجا کای تو سو کند
لفظ تو کرد و مکر بوضوح تو	طبع نباشد مکر روح تو خسته
بست کش ریخت تو بر تو	خسته شد خطای تو بر تو
بند از لفظ تو حکمت بود	نکه از لفظ تو نامد پا شد
چرخ همی پسندای تو کرد	ای تو خواهی پسند هر چه برسد
آمره عاشقان چو ابر بکشد	تو ز شاطو طرب چرخ تو خد
که عدد کرمت به فضل بنفشه	که عدد محبت به غنیمت بنفشه
وَلَا يَأْتِيَنَّكَ مِنَ الْبَيْنِ بَشِيرٌ وَلَا نَذِيرٌ	
اگر چه عشق تان سر بر لب باشد	دل تو به همه ساله بسلا باشد

دلم پای من و عاشق بلای دست	بلکه دلم که بسوسه در پا باشد
علام قاصت انم که قاصتم به دل	چرخ زلف او ز غم زلف او دو باشد
چو بکلاه و قبا پیش لبین کشم	که سرور را که و مادر قبا باشد
صبا نیم سر زلف او همی ارزد	همیشه نوس من به صبا باشد
بهار و سر و گل و سوسن و دود	جلو شود چو زربش من جدا باشد
چو عارض و رخ و زلفین و شاد	اگر بهار نباشد مراد او باشد
جفای او ز فایر دلم و زربش	نشان عشق پسند من جدا باشد
ز حسن لاله سرب و عارضش	ازان قبل چو کل دلاله پوفا باشد
زمن بخاره خرمند و پارسا بود	که می کردل من عشق تو پا باشد
بر آن حال و بر آن صورت و بر آن دلد	کسی چگونه خرمند و پارسا باشد
عین عشق و در عشق و در عشق	عجب که کم در عشق از غنا باشد
ز بسکه در غم با قوت او که بار	همیشه روی از رنگت که با باشد
کواه رنگت از لعل و چهره زرد	که می در دست کرد که بیکو باشد
مراد است و زبان با قهای هر دو بود	سوی و در بر این هر دو را که باشد
ازان همیشه دلا را م را و فای خرد	فزون بهای هر دو را در نشان باشد

سر زمانه و صد رجا نه مجالین	که ملک و دولت و دین باطلان بهایا
جمال عزت و فخر شرف علی که بعلم	اگر عدیل علی خواش نرا باشد
نه سپهرت اوج رخ را علو ممکن	نه هیچ فکر او ما هرا ضیا باشد
کمینه زنده از علم او زمین گوید	کمینه پایا از قدر و بها باشد
ببیند جلال و منبع را سر کین بود	بپیش کشش او تیغ را ضیا باشد
رسیده جاده غرضش بطول و عین	بدین صفت ملک و دینی و جورا
بزرگ از دست بزرگ و ثقیل از دست	بزرگی و شرف را چه نسبتا باشد
نخا او سخن است را بلند و دا	ملندی سخنش عز را ضیا باشد
نیکو گوهرش تو اگر گفت سخن	چون کج بود بمکه را با نوا باشد
بزرگوار اخلاق مصطفی و کرامت	همین نزد چو ترا عرق مصطفی باشد
تو ای عظیم و خا بهیچ مرضی معروف	همین صواب چو نبی است و نبی باشد
مرات خطا که بعد سال ابر بخور شد	یک خطای تو سیصد شیطان عطا باشد
اگر در مثال است محال بود	و کبر به خطابت کم خطا باشد
سخا تو دزدی و از راق زار بران بود	برابر و دریا نام نجا چو ابا باشد
ز بخت ارحم که کیاسی سازد	ز دخت تو کجور چه کیمیا باشد

هر آن قصیده که بروی طراز نام تو	بهر آن کجی بیتی را بها باشد
هر آن دلی که بود نیکو از دولت تو	از اسمانش هر نیکو اچا باشد
خشم بر برید سگال تو خیز	خرد چه سود کند بر کجا قضا باشد
کنو که خواند قصه او را نیت تو	چنان که کم که زری تو افتضا باشد
بدان کرامت و آن کویم و بد آن کرم	از این سبب که تو لا اندر افتضا باشد
ز دخت تو کرامت را به تر چکار بود	ز دخت تو بسندیده تر کجا باشد
چنین سعادت و خنده کی کجا یاب	چنین بزرگی و از آن کی کجا باشد
چون تو بیک کنه هر که نعتی دارد	نه معجزات بود هر که اعصابا باشد
کنو که چو شمشیر را ناکشتم	مرا چه جای کشتن بها باشد
یکی بقا و هم از نظم خویش و ذکر تو را	که با تماشای قهای خاک فضا باشد
زبان عقل و اندام ترا بشرط ستود	ستایش تو چه مظهر عقل مابا باشد
و عا کسیر تو را اگر ستود و نتوانیم	زبان نیده همان یک با دعا باشد
بقات باد که اندر قهای دولت تو	سخاوت و کرم و فضل را بها باشد
همه را در ملک بر خط مراد تو باد	همیشه فلک و خطا استوا باشد

و لا یبصرون و لا یسمعون و لا یحسبون و لا یفقهون و لا یحکمون و لا یصلحون و لا یصلحون و لا یصلحون



چنین مایه که من با هم ششین کی باشد	همی بت جوهرش حسن برتیب باشد
زیبایاری که حسن است و او هم شش	بچویند مایه اول و اولی در سبک باشد
رنگار آمد و رخ و رخسار و بی تیغی	ششمین کی از آمد و لم بی یاسی باشد
نه چنان و کم که دستش بر لب زرقانی	گرم و گرمیست از زون قمارکی باشد
اگر وصل شش با هم ملایمتی باشد	کجا بی طیب ای که بی یاسی باشد
چه دل با من پنداشت چو در دست دانی	چو در آن رنجه و در دست بیدارگی باشد
عجب در دامن و بکره دانی او بکار	دانی با اجمال بودست چو بکره کی باشد
بیکش ای او بارم نمی رده چون دل	دانی سودا که یار می شود و یارگی باشد
ز در تاشک و موج خون دریا و یارم	چنین دیده که من دارم چو دیده کی باشد
پیر خراسان که من همی غمی پی داند	دل از دیوان خراب و خوار کی باشد
اگر نه خزان شای مجنون که در	مرا از دیده خونخوار او ز نماند کی باشد
ریش شوق و لاله شمع ز عدل عالم	چنین منصف کجا با بی چویند کی باشد
خداوند یکبار سخن تیزی گفت از دی	سخن را تا سخن جویند با باری کی باشد
بر برکی بود ماه و هرا که بستی	هرا که بستی ماه و هرا کی باشد
بقدر و مرتبت و حدی که کردی کرد	بجاده و مرتبت و حدی که کردی کرد

اگر یار بود

اگر یار بود و قیافه را اندر شود مرد	بقدر و مرتبت و حدی که کردی کرد
بنی غریب سوار و در آن کنز پشیمان	زوریا و بی خبری و بی شوق و انگلی باشد
رستم خجری که در او بی گفتار و جود	علوم شرح آیات و بی اخبار کی باشد
چو یار نامان و فضل است و از اهل انبیا	طراحت ایمان و خبر از قورکی باشد
جلال شاه چو شرف اقصا و اندر قدر	قصه شوق کی کرد و قدیر بیکار کی باشد
قبول در دود و کین او در زوی	بعالم غم و غم و آن سخت و دل کی باشد
واری نیست و چو خرامه قدر کی باشد	سزای جنت او کج را و دنیا کی باشد
بقدر و مع او ما را زبان کوهر سبب	اگر حشمت و آنکست کوهر با کی باشد
بر و ریا را و نینسند و بیک شخص عالم	جهانی قطره ماند که روز با کی باشد
اگر کردار او و حشمت با یار می گشتن	چنین کردار او در ادب و اخلاص کی باشد
بجوهر و علم و حد و حد و حد و حد	بجوهر و علم و حد و حد و حد و حد کی باشد
دو دست و دست را سون و خیزد	سپهر و در و دریا را سون و خیزد کی باشد
بر سواد و عجز و علم و یکبارگی است او	باین غمی غیب دارم که که رهوار کی باشد
ز بار غل او و ماهی بر ارض است	باین تری که بر است بری با کی باشد
خداوند اتوئی از و بر کار و فلک نقطه	چنین نقطه خیزد از و چنان بر کار کی باشد

پاسته ساداتی و دست قلیح  
 جز انعام تو خاک پوست بر آنکس  
 شاکش که شود دست بر نام تو  
 علم غلبه دست که مقامش  
 نوزد زنده در وقت نفاذش  
 همبند و چو طرار از ذوق خفاش  
 رزم است به سجده که ما طبع دراز  
 حساری باید آینه ز نوین ساز  
 درخت نازنداری که بختش  
 یک خانه یاقوت پرورش ازین  
 سوز کوی انبیاست بر لعل خشن  
 در قفسه بیک از زنده بیم بر  
 زعفران دی و دشت اثرهای کردار  
 بدن زاری که اندر وی بینا نیورم  
 خداوند بلند بیافت مقدم نوح  
 بحر چرخ چرخ آسمان کی باشد  
 جز اخلاق تو با جسم عطار کی باشد  
 چو افغان خنجر داری نهاده کی باشد  
 جزین مرغ میا که ارجان خاکش  
 تن و سر هیچ مغیر از قرقاش  
 چو خست کارد است بر طراش  
 اگر امانی در رو طبع از ویران کی باشد  
 هساری تا مگر کند ز نوین کی باشد  
 سکشی که در کانون درخشان کی باشد  
 نری آیین خانه چنان دلو کی باشد  
 بحر شاه چشما ز لعل انبار کی باشد  
 در خان راز و رسوم بر کباب کی باشد  
 در فصل آس و می را چشما کی باشد  
 که نوین بیل با نوای ناک کی باشد  
 که از معراج تو دعای ما خدا کی باشد

نصرتی

که نام

که کارم که جز نام تو نه هستی  
 که اهل سریش و بر و شانی تو  
 ز اشعار تو دل گشت مستحدم اندر  
 میا ز درون خاطر که می گویم  
 بن خدایان داری فردا در میان  
 الا نام عالم و جاهل هر کس که بداند  
 شب و روزت غیری باد و در کجاست  
 معین و ناصر و جبار و ممد و مدد  
 که استیلا بر من تو را مستحق باشد  
 جز این الفاظ کی باید جز این اشعار باشد  
 مگر درون چرخ اشعار استعجابی باشد  
 در این چرخ خاطر هر آری کی باشد  
 جز این عرصه چنانک خدایان باشد  
 که طریقی آید شب و روز کل خدایان باشد  
 بدایت ترا داری و جز تو دانی کی باشد  
 معین و ناصر و جبار و جبار کی باشد

**مَدْحُ اَمِيرِ اَمْرٍ بِمَدْحِ اَمِيرِ اَمْرٍ**

اعدا رهس که در روی هر چه خورند  
 دیران بوسه دین فضل عاشقند  
 کلان لایق عشاق و مشوقند  
 بخت نیست که نمی توان شکست  
 با خلد مصداق یاقوت و زهره شد  
 سبب خنده ام که از شادی جان  
 و اعدا ز که فغان بهر چه کل خورند  
 بیدلان پرده اندیشه در فضل درند  
 عاشقان بوی گل و لاله اندان میگردند  
 اندرین فصل یک سکه نمی برسدند  
 شادمان شد در جان و طویل کردند  
 لا و کل چه چند مگر جان نورند



خزانده می از زلفستان باد سحر	عاشقان زلی این شسته باد سحر
باغ تجار نشد از حسن درو که کل	رست کوی صمیم چمن و گلستان
ناگفته است کل و لاله و سیرین کن	لعل و پیچاده و در میان و کبر خیزند
چون به باغ میباشند همه پریشان	زین چشم و خط با هر چمن پریشان
از درین فصل خوش آمد می سود لعل	وین نه گفت که زنی شبستان
می بکل ماند کل نیز می ماند راست	هر دو کوی کبر ساخته کین و کردند
وقت کل می بکل بنوم می کرد	هر دو آن از آب و از چهره و در آمدند
من نه اند که درین فصل منم عاشق	با درین فصل بیان یکایت و روضه ترند
همه روز درین صبر و دل رسد و	صفا نیکه سیم سنگدل و سیم برند
عاشق زرقه قیقم می و بنده بیم	که عقیقین لب سیمین تن و درین کینه
همه شب با بجز دیده و تو ترست	وین از است که ایمان بدخ و خیر
شکر و کل برین و در است از دل و جان	از پی لکه بر رخ چون کل و چون شکر
پرو ده من زغم عشق بد زنی می	رسم ایشان بهر این است و بر در و
دا و جانم زهد او ندید او دیش	که همه شوخ و سخنگاه و پیدا کردند
محمد وین صدر اعلی عمل اسلام	که بر عدالتش همه جهان گشته در

انچه دادند

آن خداوند بر منده که پیش و کوش	هفت دریا بیکه بود که از یک شسته
رسم کینت پیش ما بر تو انداختند	آن کس اینک می قطره باران شسته
ای خداوندی که بخشش بیست تو	زبان سوی تو پیوسته و زلف تو
بخت قلم جهان فصل بر شوق اند	بخت کردن هر بخت تو مختص
پیش فضل تو نامه بختان میخند	نزد عقل تو همه باطلان بی خبرند
زیر شکرت تو وجود تو احسان تو	آن بزرگان که از خاک کینت بریند
هر که خطو جهانند را در و درین	چون اصد تو در آینه جل نظرند
فصل در رسم تو در بر حسین چشند	علم و عقل تو را آثار علی و حسند
ای بزرگان که ز کی نبی یافتند	چون بزبان زار شسته بریند
همه کان یاد تو کردند و نمایی گشته	رست گویند تو از نفع و خلق از ضررند
با تو از کور عالمی و لب و دم زنند	آن کس اینک گشت و عالمی گزند
کز خاک و حجر اکسب نزد تو	ز تو کور توئی و ز تو خاک و جوهرند
برند از من از خدمت او تو میست	بخت بسیار که در کینه گزند
لا جرم حاسد و بدخواه از در و دعا	همه در خا پنجه اند که از سفرند
شدت منت مراد سفر بر سفر	پس چای نام تو و ذکر تو اندر سفرند

ناله نیک و بد ما نصفا و قد است	به سکا لان یوم قهر و قضا و قدرند
ناجو مصلحت خدایا شده دل معش	سمه عدلی نور سجد دل و جسد کند
بر همه کام دل خورشید طغنا و تورا	دولت و نام تو خود پیش و هر طغنا
<b>مالک یار ما که در حق تو کجاست</b>	
اگر رویه ز کس رویی بر ما فرید	را که بشیرین غلامی جان شیرین فرید
مسکب رازش از لطف پر شو کرد	و من تو ناب فرید و من فرید
افش راز روی جبه تو تر شد	افش من جبهی ترا زین فرید
غمم جانم ز دنیا چون غم روی تو	کزت جان افش دارم و جانم فرید
اقبال تهنیه و کونی کرد کار	رحمت و لکن من در آن فرید
کر چه شکب نافرمان در سر لفت خدا	جان و دل در زلف تو شکب فرید
زله شکب شقای جان کس نیست	رحمت من خست افرین شکب فرید
ناله که در حق نافرمان صورت غمناک	در طرسان انجان و زین فرید
با چنین داری مرا از باغ روی خدا	کل باغ اندر زهر و در شکب فرید
صانع از حق رنجیم و غافل بود چنان	کل پیدا کرد و کس که در شکب فرید
در پی تشبیه آن شیر لب و دستان تو	برین داسپهان با قوت و در شکب فرید

! اود الله

ایزد از بهر دالایه یوسف یوسف کند	به هم کس رویی یوسف یوسف کند
چون توانی کشه سی پادشاه و چشم	از خیال رویی یوسف زلف و چشم کند
هر چه کردی تا من فراید بعد از جان فرید	از برای جان صدرا موسی و جان فرید
عده اسلام محمد بن ابوالحسن	کلیه دانی فریاد و قوت و جان فرید
ناظر به هیچ راز رویی یوسف و محمد	اگر در عالم من و در شکب فرید
بر اقبال و محلات الیاسین رنما	از چه تو صدرا علی الیاسین فرید
از برای قریب جبه قوت و من شکب	کر نه قریب موسی طهر و سین فرید
چون زمانه را دعای خیر و تعلیم کرد	دروبان ماربان از بهر جان فرید
را بخلا و در نظام فرود و در شکب	اگر آدم را طیف خدایا و در شکب فرید
از شکب و صلاح اندر وجود او	اگر عالم را صلاح اندر سلطان فرید
دروبان یکنوازه ابو با حسن قدیم	حالمایه شقای حسن و سین فرید
در تبار به سکا لان و زهر قطع نعل	بر زن و بر مرد را غلی و غنیم فرید
در رازل و چشم و لطفش را می موجود	زین پای طایفه و آن کوه و غنیم فرید
سید شرف و بزوان و در شکب	در زین شرق پاجین و غنیم فرید
افزوده که از بهر صلاح بندگان	روز و شب را پیشگاه مدت و جان فرید





تقدیر نیک او محبتی بنوشته اند	آنجا که نیک و بد همه آهسته بر کرده اند
ای که با و جان عمل نادر نیک است	بر عامل خصال تو تقریر کرده اند
کیوان بران بلند محل شد که اندر	قدر و محل در ای تو ماسر کرده اند
او صاف است تو سپهر و سنا	چو صفات حرمت و شویبر کرده اند
کویم ز غیبت و دل و لبت بزرگ	شیران نشاط امو و خیر کرده اند
کونی بصدیف نفس تو کرده بجز	آنجا که نفس خرد و شیر کرده اند
در حدت تو غیر خدای عالم است	از حدت یک مرتبه تو بزرگ کرده اند
از دولت جوان برتیا بکای سعد	بنا و قوت فلک سپهر کرده اند
فی بحر و فی صدف دل شیخ و شکر	در حدت تو ز سبک کرده اند
خوبیکه اهل فضل و ادب بکای	است که ز رسوم تو بجز کرده اند
کرد و جهان صنعت اکیسر کنند	در حدت تو صفت اکیسر کرده اند
پوشیده کن خجالت خویشم مرا	چرخ و جهان بر نه ترا ز سیر کرده اند
این آفران اگر چه بقدم تو بر	وقت حقوق من همه بجز کرده اند
با من چنان روند که گویی بسود	است که آب و دهن بجز کرده اند
روژه رسید پیش کان بلال	جان عدوت با زاجل بجز کرده اند

بر تو خست به ده که چند رو به باش	تن را روزه و از بر اندیز کرده اند
تا شاعران صفات رخ و زلف بیا	اغلب بیک و یقرونی و شکر کرده اند
باز خفته بر آن زن خوش زنی که بخت	روزی با آنان تو بکر کرده اند
<b>وَلَا يَسْتَأْذِنُ بَدْعٌ إِلَيْهِ إِلَّا بِإِذْنِ أَبِي تَالُوتَ عَلَيْهِ السَّلَامُ</b>	
هر که سیمین سرور با قوت با	خج من بی سیم و با قوت تو با قوت
کرده قوت از دهن با قوت یار من گرفت	چرا او را سیمین سرور تو با قوت
سرور با قوت چو قوت از دهن تو	هم قیامت به اقیه سرور با قوت
در جهان سایه سرور تو با این چشم دل	بکر دم زات و سرور تو با قوت
خوش بود که بیکونی از عشق با دوست	خج بیکر بیتی بر سرور تو با قوت
نبیست با قوت سرور و در این	نبیست با عشق تو با قوت و در
حرمت و سیر بر آن که بفرمان	حرمت با قوت زمانی و سرور تو
من بجزت خیال سرور تو نیست	بر شتی با جدم با قوت زمانی
و هم و هم بر زمان در عشق تو	سرور و در دل با قوت با و در
در زلف تو و تو چون خزان که بخت	در غم تو با قوت تو چو زرشدم زار
بکرمان ای سرور سیمین با قوت بشن	تای از غم است با قوت کرده اند



روح عالی خوان و نورانی باغ غرق	سر بسند روح خوان با قوت بیکت
لاله بر سرین چمن جامه باغ من	باوه با قوت رنگ جامه باغ من
آرزوت سر بسین منجر باغ من	مدح عالی سبده شرق آسمان باغ من
افاق مجید الدین ابوالحسن	برترین چون آسمان بر سر مراد من
آن همه قلاب و نربت آسمان	آسمان بی غیر افاق باغ من
آسمانی کافیهش در ابدی زرد	افاقی که معانی آسمان من بشمار
افاقیت از دفع و آسانت زانو	افاق عشقش آسمان من خندان
هر کس کور بود خوف بلاك افاق	هر کس کور بود از آسمان من پیدار
افاق سودمند آسمان بکینه	وزیرین اور آشناس و در جهان
زینت روح افاق این زعفران	به شرف آسمان فارغ ز رنج و آزار
آسمان از غم او کرد و می کردین	و افاق از غم او باغ منی پر زور
ز آن کند تا طبع افاق آسمان	سنگ با قوت سرخ و خاک از آریا
دور ز کی نفس آسمان شد لاس	بر زین کان فصل او چون افاق است
بکند و علم و طبعش تا بهین درین	افاق و آسمان را بر طریق اختصاص
بهره یاری بر شست با غم من	افاق نور مند و آسمان منور

افاق

عشر باد را در آرد و سالها در شطار	افاق و آسمان از بهر او را بوده
روی و لای و پس تنه برود ما را	که تا بهر افاق و کرفت ما آسمان
طلعتش را در آید افاق آسمان	که تا بهر صفها را آسمان خوانی افاق
هرید و آسمان از بهر او را و افاق	ز آنکه بود آن افاق فصل در صفت
افاق بکند و آسمان با و آوار	و هر که چشم او را دید و با و نور
افاقیت و آسمان را آسمان بشمار	هر کس طبعش مثل آسمان آید
آسمان کرد و سیر افاق آسمان	چون کند بر پشت او را شکار و غم
ای کلام را چنان چون کوه را کوه	ای عالی را چنان چون آسمان را آفاق
افاق چو دلت در پای شیا	آسمان چو فصلت اختران پیچد
افاق و آسمان از نور و شفت	کوهی از آبی میرو نیست و از آبی
افاق اینجا چو غمت آسمان اینجا	هر کجا می نواید هر کجا است و بود
ز آنکه آسمان را می روشن افاق آسمان	نقطه زان قدر عالی آسمان آید
مخضر کرد افاق و آسمان را کرد	از طریق نور و شفت کوهی از آفاق
افاق و آسمان را بر طریق اختصاص	هر که دید و شنید و دید و با شنید
زینست از بهر او آسمان پر شیا	روشن از بهر او آست افاق پر شیا

بگذری بر جبهای آسمان چنان فانی	کچو آخر چشت بر آسمان رسا
افق را نور بشد آسمان رودی	آسمان بر زمینی قباب رودی
پره روم ز آفتاب و نمک تم بهما	چون تویی بر گزند اتم کچو اتم بهما
آبیار اید جبار از آفتاب نه طلوع	آنگاه در زمین را آسمان مانده بود
طابت ما و آفتاب و خاضع بود امان	حزف تو با قیامت باقی از آفتاب
از خضای آسمانی دوستان و دشمنان	سال و چون آفتاب بند در سحرگاه
<b>و لا اله الا الله محمد بن عبد الله علیه و آله</b>	
بر روی آفتاب تو از آفتاب بلند	بر آفتاب و سلسله شست آید
رخسار آب در نواز رنگت بهشت	زان رنگت و دور از آفتاب بلند
زلفت چگونگی روی نور ابرو نگار کرد	بر آب و آتش از رنگت چاک کرد
در رکب از سورده بر آب و آتش	خط را بگرد عارض رنگین تو چاک کرد
در زلف اگر قرار نه بینی غیب کن	که در آن که دو دور از آفتاب دور کرد
زلفت بخار آب رخ آفتاب و آتش	که هر چه کجاست روی بخور نور آفتاب
در زلف تو درازی روز شربت	لیکن نشیمن و حلقه فروز دار آفتاب
که تاب و چو حلقه زلف تو صبح	خورشید را چگونه گرفته است در آفتاب

باده

باده که بر سر زلفت گذر کند	تا شب نیم شک و به کار آفتاب
بس پیش و عقل و سر زلف تو بپایم	ترسم ببادشان باده زلف باد
کز زلف لطف خداوند بپایم	بیک چشم و سر زلف تو بپایم
دی باده زلف که اتم که بدارا	باب سبیل و حسن آرای تو چاک کرد
کریا ز کز زلف تو که زلف تو	از آب آتش و شمشیر آفتاب
صدراعظم نظام خلافت پیش رفت	کردون مهابت و دریا بپایم
تاریخ فخر و افتخار محمد و من	ایز جو اهل زلف تو زین کرده آفتاب
و لقب علو و آج معالی علی کفایت	علی که در جهان زلفی ماند یادگار
نور بر بروج و با افلاک احرار	مستو شرق و غرب را تو افشا کرد
نیز نیاز فخر و خلق را خیر	نیا عطاء و افرا و کبریا کرد
کشته شد کوشش و رنگت بپایم	مانده بپایم شمشیر او شمع را زار کرد
هم عدل و لطف و در آید بپایم	هم چو داور و بپایم در آید بپایم
افق سلسله است اوست بیروت	دور زمانه شمت اوست بپایم
بر مقتضای همت و جنت پیش	اینک هرگز نماند لایزال شد آفتاب
اینک طرز مملکت رو نگار ادا	طاهر شد از زلف تو سلطان کرد



است فلک بچرخشش  
 آن خلقی که آیت قدرت بعد  
 کوئی کش نظر از رخسار  
 هرگز نرم نمیدانم چنین خلق  
 ای خلق شرق و باوق تو انجا  
 سلطان شوق و غریب خدای تو  
 چون نام علم و عرف تو نیست  
 و آن لب که خفته عالم بر سینه  
 بادیت که پیکر و گوشت بکشد  
 اندر خورشید که تابشش در آفتاب  
 در جود و خلاف و شایسته  
 آن بر کسی که چرخ چهارم کند  
 ماه نو است نعلش و سگام خندان  
 در سنگ ناز و بود فلک و شمشیر  
 کوئی در آن ترشش علی و شمشیر

چرخه بچرخد و از حال فخر  
 امروزی را پیوسته ای سال بیک  
 چون پای در کباب دی که ببرد  
 دور که شسته همه طاعت را بیک  
 خشم و چو یار کردن او که طوق  
 قری چو یار نیست انقوا بیک  
 هر یک دی قیاس و سحر و جادو  
 کوئی که بر سبیل ترک باب تو  
 و از دفعه شش و آنکه همیشه  
 حی که رنگ او به یاد پرست  
 انطق از غیب چو رقیب تابان  
 در گردن براق فلک ازلی تو برق  
 ای که برق بر برق میدی برق تو قوت  
 و آن تیغ کار کرده که زاری کند از  
 برنده چون خرقه که زاری کند از





اگر تو را بوس لاله بنفشه کند  
 خط و عارض آن دیر بماند کند  
 و اگر سعادت دل غلبی و سلاطین  
 مدح صد اجل و نفوذ و جان کند  
 سپهرت و خورشید و جمیع جلال  
 خسته تیغ معالی علی بن جعفر  
 سرشرف شرف الساده و عهد  
 طاعت و قبال آن بخت  
 کریم عادت و محمود فعل و خیر  
 جیل خلق و عطا کرد و بزرگ نظر  
 بلندت و پاکیزه عرف و بیو نام  
 سی نواز نهی نظر و کوه خسته  
 نه است همیشه زنده تر صوت  
 فیض است همیشه بختش نظر  
 نه بخت عطا و نه ابرار نوال  
 نه جرح و نه جرح علوه نه کوه کوه  
 علی علوه و علی کوشش و علی شش  
 نه بی بدت حدت خلک و نه  
 زهر و دین روی تو ستایش تو  
 شریف گشته زبان و غیر کعبه  
 وزان قتل که تو ای تر سپهر  
 بلند گشته سپهر و دیگر گشت  
 اگر دانه بی تر حمایت بود  
 ز فخر تو را آسمان شدی دور  
 اگر ز فضل و هنر نسبت ز دل کند  
 در این جهان عاقبت کند نفسش  
 رامن لعل تو لعلی گرفت کوه کوه  
 زبهر چو تو ز روی گرفت کوه کوه

بود در این

بود در این چشم تو ذره دو بخ  
 بود ز آب رضای تو قطره کوه  
 نه چو در غمی حاصلت گرفت تو  
 نه در جهان غمی ممکن است بی تو  
 هم از جهانی و بیست قدر تو چنان  
 زکات است اگر چه زکات بود کوه  
 زنده کاری و بیست زنده کاری  
 ز بار بار و بیست ز بار بار  
 همیشه عدل را که دل و گفت  
 چنانکه عدل است در آن است  
 اگر چه خیر خیر کند سخاوت و علم  
 نوبی و علم و سخاوت و تضرع  
 فصلیل از تو خط کرد و شمایل قدر  
 مناقب از تو شرفیاید و معانی  
 ضمیر ما شانه محل صحت تو  
 بر تیره نشانه صدق و محمل در  
 چون نام نیک بیستی عطا و سخن  
 نهی کریم عطا که سخن پرور  
 هزار بار کم از قدر و بخت تو بود  
 اگر ستاره بود بر ستان تو  
 و کر سپهر شود دیده تور امید  
 و کر زمانه بود چاکر تو را چاکر  
 تو نیک نفسی در جز تو نباشد و  
 تو خیر صری و در جز تو نباشد و  
 اگر مکالمه خلق تو سخن گوید  
 کیست نه لفظی از تو نباشد و  
 و کر بزرگی و قدر تو قسم کرد  
 کیست نه قسمی از تو نباشد و  
 شاکستم تو را و تو بهتری ز شاک  
 بر تیره شرف تن تو در تیره

زمن رسم تو کینا نیست با بیا	ز غلظت تو کینا نیست با بیا
مرا که هست زمانم با توین تو قوت	ز بی زبان مرا که خین کند سخن
اگر چه صدر تو را نه کان نه فادانه	بمن بود همه دگر تو دانه تا محشر
همیشه از است این سپهر و گردان	ز غر و غر تو دور و دور است تو با و اثر
همیشه ز بر و بر باد کار و دشمن تو	چنانکه نیست خلک زیر و زبانت تو بر
همیشه تا بمانم که نفع و کفر است	انصیب تو به نفع و نصیب تو به ضرر
همیشه تا بسوی برتری کشد آتش	تو آتشی و عدوی تو با و خاکستر
همیشه تا زنی از آسمان پذیرد فعل	نوا قیامی و صدر تو آسمان میگرد
و کجا و نام و مدام و در کجاست	بهر سال زنی ازین پس آسمان کنیز

**و کجا ایضا که صلی الله علیه و آله**

بست و قدی و سر و کلاه	نکار و شکوهی و ماه و خنجر
قد و خاضعت شد و دل	لب و بویست یا قوت و کبر
سرن و تو دشمن من بر و فرو	میان تو و صبر من بر و دل
من از پای تا سر زخمی و کبر	نوازی پای تا سر زخمی و کبر
بود و کرد و زلف و زلف	صبا کرد و زلف و زلف

بکریم

بکریم ز زلف بنا کنم ز چشمت	که ناله ز کس که کرد به زخم
ز بزم لب تو ز آفت بیری	که آسیری آید ز باقوت اهر
لب و لبی و کور رسد دم ز صلت	که زلف و لب است لب و لب و کور
به قرصی و صف زلف تو	پراز ناله ز شکست شد روی و فقر
بصبر و چشم تو را بار بستم	همه جا و از را در اندام
مکن خرم لشکر بمان را نمی	بند خود و جوشن به جام و غما
بر آن تن چو در نور بودیا و جوشن	بر آن لب چو در نور بود و کور
در آتا تو را دیدم اندر و دیده	تو کنی بر است کشیدم کور
ساره است ز شنده روی جان	که ماست چو در نور بود و کور
ز جان شکرم تا تو را خاند جان	بدل خرم تا تو را ساخت و کور
بنا ز نو جان چو عالم و معانی	بتاج معالی علی بن جعفر
احل جیدین عمل شریع	احل شرف خزان همیبر
سند و بهیرت سند و بهیرت	سند و بهیرت سند و بهیرت
همه نیکانی به همه عتبت	همه نفع بی همه خست
ز بی شعر او هیچ شاعر مکر	ز بی چو او هیچ زار تو مکر



سخن را در گفت را و فرقت	سخن را ز کردار او نیت
کم از قدر او رفعت نیت کرد	کم از جاده او بسطت گفت
هم از قدر عاقل است کرد	هم از رای روشن است
چگونه بدو پیش از نیست	چگونه بدو پیش از نیست
چرا ز دین خویش ابر و دریا	چرا ز دین خویش ابر و دریا
بنام خدا از کف او سخاوت	عرض اناسه جدالی
زمانه بزرگی از نوبت است	صدف را ز کی فواید گوهر
چو باقی بود و بزرگی کسی را	که جد و پدر صطفی بود و جسد
همی تا همانرا ز غر شید کرد	کسی نفع باشد بایش و که نه
تواند جهان شود و خرم می	چو خوش به عالمی چو کرد و نه
<b>وَلَا يُضَادُّ مَلِكٌ صَدْرَكَ بِكَامَلٍ مَدِينَةٍ مَلِكٌ</b>	
په عاقل است باین رلف نیت	چه غر است بآن چشم چو از
ز غر پاش تباری به پیش عقل	ز غر پاش سبب به تیره و قار
چقدر با ست بدال که لب نیت	توان ز غر آن لب بقدر کار
ز راستی که بدان فاخته پید	مرا ز دین او راستی کار اندر

خارخانه

سخن را نیت چشم من باشد	چونیکم منج و رلف آن کار اندر
بخار را نیت و اوجده است	نخوتنبر سارا به آن کار اندر
دل کم قرار بدان رلف بقدر گفت	وطن که شش به نظر کار اندر
شکستی اندک که چون کسی	قوانینش بر کف پیر اندر
مگر طریق بدو نیت من بسیار	ز اوجده بر رلف شکار اندر
سپه بوش زان دلب چو شکر	که به است رحمت کار اندر
شمار بود به دلان چو شکر	غلط کن که غلطیدین شمار اندر
مرا بود وصل از رلف چون نیت	براست به نیت رلف اندر
دریده پرده را زان دور شست	بدان دیر و یاقوت ابر اندر
مرا دودید به سر چو شامان	رست نیت دران در کار اندر
سخت و نیت پرست نیت	تبی نیت نیت و سارا اندر
نیز رلف نیت کرد و ز شستن	نیز رلف نیت به نیت اندر
نیز رلف نیت چو روی اینی	سارا و نیت و جان به نیت اندر
همه را ددل اندر کار او سیم	چو جانی خویش نیت کار اندر
ز نیت کل و جاده اندر سیم	که در جاده نیت سیم کار اندر

جهان

عماد امت بدرکن ملک محمد آنکه  
 کزوت ناصح و حاسد بنور نوازند  
 بجلال آل همی سپهر بن جعفر  
 که چون علی است با نوح افشارند  
 سرتاج محمد که از محمد است  
 سرتی و جواد جلالت بر آن یازند  
 علی است و حماد و محمد  
 که بود بود علی را به و لغت اند  
 ز غنچه بنیادندون پدید آمد  
 که از جماعت حدر نیر و انکار اند  
 مرکب کیمی دروخت و طبع  
 بدان صفت که علم بر دو بار اند  
 و لای قدر تصانیف شده است  
 عدیل او به صانع کرد کار اند  
 چه بد سپهر و خرم و چه بود و حلاوت  
 ز با کاه سحرش برور بار اند  
 بکبب محمد و عالی شده است  
 فروغ رخسار بوضل یار اند  
 منظریت که در طاعت و عبادت  
 طغیث بیدان کارزار اند  
 مؤیدیت که تا میداد پدید آمد  
 نجات غرقه در بایه بیکار اند  
 موفقی است که توفیق و فیض  
 قرار شانه و بار برین دیار اند  
 نشان ز تو فویش و سعد و خوش  
 دلیل کس نه و بهر سخت و دار اند  
 نیافت حاسد و صغیب در پیش  
 جز آنکه عیب نباشد و سبب اند  
 امید غنچه ز رخشم او و پان  
 امید و من و خواب و بخار اند

رباعی

ز چادر و بهشت شاد است خدایت  
 زبات اوست بهشت و چار اند  
 عوارضت حدیث جوار برکت  
 طمع همیشه تو اگر بدین چار اند  
 ز بیم شیشه آسمان او پدید آمد  
 نشسته کشتن شیران بر غار اند  
 زامن و رحمت و نصیحت و تمییز  
 بنمیزد کشتن کجایان بر غار اند  
 جهان و فضل و تفضل دروخت و طبع  
 کمال و علم و تجل و یار غار اند  
 غدا و درج تبرک و شمشیر  
 چه حص و وزیر تبرک و مور بار اند  
 حصار اهل سخن شد تا محاسن  
 امان ز بیم بلایان و حصار اند  
 شاد و رحمت او و نیکو ماشه  
 همه سعادت و شادی بیکار اند  
 سوار و اسب دولت شده است و طغیث  
 یکی بیاید و خیل و سوار اند  
 چند و مرکب او را شراب و خوار  
 فروغ نصرت و دولت بلایار اند  
 ز نور نقش نقش جمال فتح و ظفر  
 عیان شوند تبارکی غبار اند  
 بر روز مرکب و میلان بر شمشیر  
 امید خواب نماید و کونار اند  
 زهی چو اختر روشن آسمان تابان  
 ز کی از تو با وصل نرنگوار اند  
 نمیزان سخن را بوقت و صفحا  
 سخن زنت با شبا و خوار اند  
 مبارزان حذر را بوقت کیست  
 کشاد و کشت و میلان و خوار اند



شماران جهان را ندیم لفظ و غیره	سایه است بر نهان شکار اند
بشرق و غرب جهان خفاست	تویی و رحمت است با قیلا اند
بختیاری دل را در دشت و کوه	عدوی تو به سار با خط را اند
بجایان همه در دنیا جود تو	بیدار شس را ز در نهان را اند

**و کلامی که در پیش شرف علی بن ابی طالب**

زبان رخ و چشم و زلف و غیره	یکی کلمه و دوم کرم و غیره
رخ تو است سلطان نیکو است	یکی دلیج و دوم دهن و غیره
آینه در سر زلف و خاور و غیره	یکی شکر و دوم علقه و غیره
لطف از لب و نور بوده و غیره	یکی حیات و دوم زهر و غیره
بوی خوش ز دور و نسیج و غیره	یکی نسیم و دوم ناله و غیره
ز جادوی تو بودی زما و جود و غیره	یکی جمال و دوم چهره و غیره
هر آینه در سر زلف و عارف و غیره	یکی چهره و دوم چنان که و غیره
ما سپهر خورشید و لب بیک و غیره	یکی عقیق و دوم سیه و غیره
روان و جان و زن من و شوق و غیره	یکی ذیل و دوم عافیه و غیره
تن است و میان و سیرت و غیره	یکی نجف و دوم فرس و غیره

سپهر از غم عشق باب و غیره	یکی لباس و دوم بلب و غیره
هر چه دیده و جان و دلست و غیره	یکی غریز و دوم بلب و غیره
بچشم و گوش و زبان نام و غیره	یکی کبود و دوم بشو و غیره
بجای چشمت و فاف و غیره	یکی سیاه و دوم کبود و غیره
کر از ده عارض تو با سپهر و غیره	یکی جمال و دوم زلف و غیره
سپهر یافت جهان از بقای و غیره	یکی بهار و دوم سرت و غیره
رسوم و سیرت و اخلاق و غیره	یکی کواه و دوم جفت و غیره
ریش شرف علی و خنده و غیره	یکی رسول و دوم حیده و غیره
زینت آن که قوی کرد پیش و غیره	یکی خشن و دوم خنق و غیره
میر و محرم و معتبر و غیره	یکی شیر و دوم جامه و غیره
بلند و محکم و روشن زنده و غیره	یکی سپهر و دوم محور و غیره
سرا و صدر و ریش و کلاه و غیره	یکی صفا و دوم مرو و غیره
نور و حدت و رحمت و امان و غیره	یکی زلال و دوم زلف و غیره
درخت و میوه و شاخ و برگ و غیره	یکی بلند و دوم تانه و غیره
سپهر مانده و نقیصه و غیره	یکی جمال و دوم سرت و غیره

مسلم است ز سلطان عالم خطا  
 یکی اجل و دو عالم و سیم سرور  
 زمر کیش بیکتگه سده باد شکسته  
 یکی شمال و دویم خاصه کیم  
 مرکب هانا تویش ز سر چیز  
 یکی زیاد و دویم ترش سیم  
 زهی کلاه بزرگی و قدر و تبت  
 یکی بنشی و دویم فایده سیم  
 بجاه و مرتب و تبت بتاید  
 یکی نظیر و دویم بانی و سیم  
 شه جهان که بزرگی بدو کز پیش  
 یکی سر بر و دویم خلیفه و سیم  
 بدست و نام و سرا و سر چیز  
 یکی کین و دویم سکینه و سیم  
 مصاف و بر و نظام و سر و خط  
 یکی کیم و دویم عادی و سیم  
 بروم و مصر و چین پره دارا و سیم  
 یکی غیر و دویم ملک و سیم  
 بملک و تبت و لشکر و علام و سیم  
 یکی قبا و دویم بهمن و سیم  
 سده است و میدان علام و سیم  
 یکی حسام و دویم نرد و سیم  
 بهی نظاره که کشید ساره کابین  
 یکی شکوه و دویم طبت و سیم  
 سده نام و ده شین بر و سیم  
 یکی ستم و دویم خرد و سیم  
 توفی دولت و ز و خلق عالم را  
 یکی فیصل و دویم خضر و سیم  
 بقدر و نعمت و عیش و شرف دارا  
 یکی کلاه و دویم برت و سیم

اجل اعظم

بعد از علم و معانی مرتبانه از تو  
 یکی زبان و دویم علم و سیم  
 بنجرت آمده اینک بنیاد بر یک  
 یکی هر بر و دویم سندن و سیم  
 ز روی و عادت و چشم نشان  
 یکی بسیار و دویم سون و سیم  
 بنفشه و من و لاله راسه و سیم  
 یکی کبود و دویم اخضر و سیم  
 سر شکوفه و گل و گل و سیم  
 یکی سید و دویم مرو و سیم  
 ز باد و خاک و خیال کشته از سیم  
 یکی تار و دویم بت و سیم  
 کل شکوه و باغ سبزه با و سیم  
 یکی است و دویم بکده و سیم  
 جمال و تبت و فرار و سیم  
 یکی تابه و دویم ناقه و سیم  
 زیم و سیم و مار و و سیم  
 یکی غیر و دویم لاله و سیم  
 بهی ای عالم و خسار باغ و سیم  
 یکی خشت و دویم خرم و سیم  
 جدا سازه و زینت و سیم  
 یکی طمع و دویم باوه و سیم  
 بهلشت و کبود و رود و سیم  
 یکی کران و دویم ساحل و سیم  
 آینه سبزه و باد و سیم  
 یکی نفع و دویم همه و سیم  
 خدا و دولت و تبت و سیم  
 یکی معین و دویم ناصر و سیم  
 زمانه و فلک و زهر و سیم  
 یکی غلام و دویم نمده و سیم



تایت کرفت و خطره کار تو را	یکی حساب و دویم جوش و غیم
بقای نوح و فعل علیام قرین	یکی باب و دویم بطل و سیم
سرخان و پست عدو و کشت	یکی بر بود و دویم بکن و سیم
نصیب و بیره و قسم مخالف	یکی باب و دویم محبت و سیم
<p><b>وَلَا تُجَانِسْ بَيْنَهُمَا</b> <b>وَلَا تُجَانِسْ بَيْنَهُمَا</b> <b>وَلَا تُجَانِسْ بَيْنَهُمَا</b></p>	
ای رخ و زلفین تو در قفسه ام	کرده ام و عشق تو در لاکام روزگار
روزگار از سر و پشیمانی	روزگار از سر و پشیمانی
لاجرم چون روزگار از سر و پشیمانی	لاجرم چون روزگار از سر و پشیمانی
کرده ام چشم از سر و پشیمانی	کرده ام چشم از سر و پشیمانی
بیت ممکن چنین اندام تو در لاکام	بیت ممکن چنین اندام تو در لاکام
وام انعام خدا و دست کولی ام	وام انعام خدا و دست کولی ام
مجدین و عمر اسلام ابوالحسن	مجدین و عمر اسلام ابوالحسن
پیشکای عقل و فضل و پادشاه نظم	پیشکای عقل و فضل و پادشاه نظم
روزگار را مد تو ام عمر و جان و جنت	روزگار را مد تو ام عمر و جان و جنت
خاک و شوق و قفسه ششام	خاک و شوق و قفسه ششام

ای بچکن

ای بچکن من و قفسه تو عنان آسمان	ای بچکن من و قفسه تو عنان آسمان
در جهان عدل منبذ و امان علی	در جهان عدل منبذ و امان علی
روزگار علم و عدل و امان و شاد تو	روزگار علم و عدل و امان و شاد تو
مهر و کین بود اقبال و ادب و جلال	مهر و کین بود اقبال و ادب و جلال
کلام از چمن روزگار کی که در و	کلام از چمن روزگار کی که در و
نقد خون روزگار را که در و	نقد خون روزگار را که در و
رست کولی امیز و از خوشی و خوشی	رست کولی امیز و از خوشی و خوشی
کر لب خیم تو اخلق تو بر عالم	کر لب خیم تو اخلق تو بر عالم
روزگار رست و آفرین و جهان	روزگار رست و آفرین و جهان
مهر و مدد و قدرت و در و	مهر و مدد و قدرت و در و
ای خداوند از جمال و خدایت و کار تو	ای خداوند از جمال و خدایت و کار تو
ای جمال و مرتبت بد روزگار و در و	ای جمال و مرتبت بد روزگار و در و
تا که گشتن بد و نیک است فعل آما	تا که گشتن بد و نیک است فعل آما
<p><b>وَلَا تُجَانِسْ بَيْنَهُمَا</b> <b>وَلَا تُجَانِسْ بَيْنَهُمَا</b> <b>وَلَا تُجَانِسْ بَيْنَهُمَا</b></p>	
با و بر و قمر و تو در آسمان	با و بر و قمر و تو در آسمان
با و بر و قمر و تو در آسمان	با و بر و قمر و تو در آسمان

خمار داه سرم با چشم نیم خمار	زمن بر زلفین بهیست بر قرار
که نمی لب و رخسار او نشیب دارد	چرا که در دل من جای ساخته خطا
و که قرار دل من روز زلف او بزم	چرا شده زن پتقرا بر صیلا
و که بر سر کسی قد او نمون ماند	چرا شده است دل من و دین و نیوفا
کمان نکره کس از پتقرا کرده بکن	بتر حجب آن قدر امان که در ابر
مرا بشنا که گشته خوشتر کشیدن او	مانی بود که شبنم کمان بنالذاز
ز نور عارض او که چندانم دارم	مرا خوشست که باری نور ماند ناز
به ناز اگر و رخ ایدار او ماند	چرا سر شکست من آید بکن از ناز
ز بیم ز زنتوان کرد وین بر لب مرا	که که بیم خدا بر سر چویدم از ناز
بتره خلق که اونی راست ز در بیم	چرا که ز در ابر و کس بیم خدا
نکار و آب تجر و زنجار و خرد	چرا خطاه داخل حجب و بجا
بشبت زلفش در زلف او ماند	بشم حجب زلفش که شکر و شفا
اگر نیک کسی آفتاب را در شب	بشبت حجب که زلف آفتاب را بکشا
چو شب بود بسبب خواب و در چشمش	چرا دم از شب زلفش بر بخت و بیدار
و که ستاره کرد وین شب نباید رخ	بشبت زلفش و خود جادوی کند بیدار

فرار و مهر

قار و جسد زلف او بشکافت	که دم شب کند زلف او بر بشار
که دید شب که چو بست کشت خطا	که دید شب که چو بست کشت خطا
بشبت کشنده جادوی طریقت	بشبت زلفش و خود جادوی کند نفا
که بی غایب بر افغان نشد نقطه	که بی غایب بر اسبین کشد پرتقا
بشبت زلفش و خشنش چو غنچه	چو مرغ غنچه اسلام روی از اشعا
چو نیت مهر و از بهار چو ابرو	چو نیت مهر و از بهار چو ابرو
که زاری و زردی مرا ز غنچه	که عاشق است و زلف او چو کشت زرد
ز ناز کولی همان مکرمان	که شادمانی ز شمس میکند نفا
مکرر سیه غروسان باغ را نام	که رانج چو سیاه است و زرد و بشار
اگر چنان نبوده است باغ را نمون	چرا با نام او دست خوش کرده بکار
مکرر که ز پیشانی شمس که ز زلف	چو بخت شرف او چه بخت چو بشار
میان باغ و حزان که زلفش	چرا که نا چنان خست کشت بی بکار
چو قطره قطره خون و فشرده دانه	همی در فشرده حجب چون بود نفا
اگر دخت بهی خرمی در دانه	چرا تبیس به بهار و چو چن بکار
ز روی ب هزاران زده پیدار	خنده باد چو روی که شست بکار



کهن که کاتب زر گشت پندار  
 کنون که کاتبش باد و پندار  
 بیا که آنکه خبر کویر اندول عشق  
 ز زنگ عارض مشوق اندول  
 عدوی غنیمت و ترشکند و قناعت  
 و غنیمت عالم و زندان از دوا دار  
 کجاست آنکه حکایت کند و طبع  
 از این گران بخت وضع و گران  
 دشمنان پیشه کی کوهری که کوهر مرد  
 عیار کرده عادت زبانش عیار  
 چو جان صافی جهان زود و او را  
 همیشه جان و تن اورا طبع عیار  
 بن چو خدمت تو از شرف و تقوت  
 ز جان چو خدمت تو از شرف و تقوت  
 چو عاشق و خج مشوق ز نفاذ  
 ز کسب به بنده کان و بد و بد  
 یکی حرف نو این خوشنودار  
 نشا ظهور و زوای نو  
 ز عشق تو کور و پست و خوش  
 ز حال عشق تو است که بسجای  
 فزون ز بیت زبان پیش تو گوید  
 چنانکه عشق کن بر تو گوید بزار  
 بیک زبان ز تو مشوق است  
 کرا و به بیت زبان در بخشش  
 بر زنگاه خداوند چون فراز سید  
 بر اهل عشق بر پرده اسرار  
 امیر سید عالم علی که حضرت او  
 بلند کرد معالی و علم به قدر  
 سپهر رفعت و نور سید را کی بود  
 زمانه سلط و دریا نوال کوه و قار

۱۰۰  
 در دفتر

بر دخت بخت نال باغ شرف  
 جمال عجزت با وفا بخت و چما  
 غنیمت بهر کار که شده عجز  
 کفایت همه آن کند و شوا  
 خواجه و دور و ویرش بجای  
 سخن چو زنده در دشت بجای عیار  
 زین بجای سپهرت و طلوع خورشید  
 زبان بجای زبانت و خوش کفایت  
 زمین حضرت او غنیمت است  
 دخت خست و جاده و دل آرد با  
 جانیان را کفایت است  
 کز بهشت و زار بهر سید کفایت  
 اگر ز کی جوی دوستی است  
 و کس عادت خوبی بدو کفایت  
 ایاز کی کفایت زری است  
 زمانه را به تو خور و زک و د و عا  
 در آنکان که زری وجود و جاد  
 پیاده اند ز کان و بهمت تو سوا  
 و چو زری زری دویم ندکس  
 یکی تو را و دویم هم تو را  
 یکی تو سیکه فضل از تو بگذشت  
 یکی بود که رسد عا ب زار  
 اگر ز تو درم در کف تو اضا  
 چو نجات تو نیستند بر خود  
 اگر زیت خوب تو است از دن  
 چرا رسید به جودت بر تو سیم آرا  
 زمانه و چون تو کم می باشد  
 چگونه یارم گفت آن زمانه را خدا  
 زبان اهل حکایت طریق شکر گفت  
 برو نکاه تو از نو کار زنا هم سوا

خفاوت تو خداوت بر و کس نشد  
ز دیکه رحمت و کس کینه کرد  
همیشه تاج خیران ز باد و باد  
بروی لاله رخسان باد با لعل لعل  
چنانکه وارث جود پر بستم تو  
بیش بادی در عسوار لعل

**ملک ایستادگی که در دنیا و آخرت**

زهی در غم و غم و غم و غم  
بنو چه چهره چون زهر زهر  
بچه جسته از زهر زهر  
بغض و برده بازار زهر  
جمالت غم و غم و غم و غم  
نشست تو موجود از غم و غم  
جفا از طبع نور سیم سیم  
و فانی زوی تو کالیست  
برجم کسین غم و غم و غم  
دل و دین بروی غم و غم  
مکرمی آنچه خسته کردی  
مکرمی آنچه اول کفایت  
خیمت بر غم و غم و غم و غم  
خولفت بر غم و غم و غم و غم  
زلفت غم و غم و غم و غم  
چون غم و غم و غم و غم  
ببار غم و غم و غم و غم  
زین آیین کین و غم و غم  
ابو طالب طلک کما و غم و غم  
کفایت غم و غم و غم و غم  
دل ز غم و غم و غم و غم

تم

طلح را جود و داد و دین و دین  
امل را نعل و کرد و کرد و کرد  
نشان جود و رحمت و رحمت  
دلیل شکر و در لعل و لعل  
زوصف او زبان و لعل و لعل  
زلفت و زبان و لعل و لعل  
خداوند از با نسا و نسا  
همی غم و غم و غم و غم  
بلندی هم و غم و غم و غم  
کیر غم و غم و غم و غم  
پندت چون غم و غم و غم و غم  
بسمت چو غم و غم و غم و غم  
ز قدرت تیره کرد و غم و غم  
ز قدرت تیره کرد و غم و غم  
تو غم و غم و غم و غم  
کیر غم و غم و غم و غم  
برو کوی غم و غم و غم و غم  
وز غم و غم و غم و غم  
زال غم و غم و غم و غم  
چنان غم و غم و غم و غم  
تو غم و غم و غم و غم  
تو غم و غم و غم و غم  
سب غم و غم و غم و غم  
مرا غم و غم و غم و غم  
اگر غم و غم و غم و غم  
بود غم و غم و غم و غم  
و کیر غم و غم و غم و غم  
نیم غم و غم و غم و غم  
همی غم و غم و غم و غم  
همی غم و غم و غم و غم



بسیار از سر گذرانده  
 از آنکه در این راه  
 بماند و در این راه  
 بماند و در این راه  
 بماند و در این راه

تو خاد بادی خصم	بدیش تو مقهور و تو
سهر قاض و ایام	خیرت حافظ و حال
مبارک بر تو ایام	چو تبارک و تعالی
<b>و اما ایضا که در کتب معتبره</b>	
چو که باشد لعل و چو که	گره که چو زده شد ز باد روی غیر
مشهدی که کنون خوان	که وصف حال جهان را بهر یک
ز غزایرون کرد جا	ز چو پاره ایست بهر یک
خنده کشت انوار خاصه	کرده کشت انوار خاصه
بخت قری و ناله نمک	برفت بلبل وستان غنیمت
همان درخت که بودی	همان زمین که بودی
ماند هیچ از آن و صفای	ماند هیچ از آن و صفای
کنون که کشت جان	کنون که کشت جان
مکن که قوت جان	مکن که قوت جان
روستا که چو رویت	برنگ که کشت و کشت
در شمس و کبر	در شمس و کبر

بجای برده

بجای بلبل وستان	بجای بلبل وستان
بجای قمری وستان	بجای قمری وستان
اگر چه زمین	اگر چه زمین
جمال عالم عاد	جمال عالم عاد
جمال دولت و ملت	جمال دولت و ملت
کریم که از اصل	کریم که از اصل
نیور و دهانم	نیور و دهانم
گفت سخاو و است	گفت سخاو و است
بهر سپاه و دل	بهر سپاه و دل
ایا بفرخ سی	ایا بفرخ سی
تونی که در باقیان	تونی که در باقیان
همیشه تا بود	همیشه تا بود
جمال جا به ترا	جمال جا به ترا
زمانه نده که	زمانه نده که
<b>و اما ایضا که در کتب معتبره</b>	

امارت گرفتار فخر در کس  
 و ستاد دولت شمار در کس  
 زیادت شد بجز شمع و نور  
 بیدان مردان سوار در کس  
 سپهر و ستاره بزمین بجا  
 از این به نکرده کار در کس  
 بریزد و کین نو تر و در کس  
 بنیده است کس روزگار در کس  
 از این کل که در این دولت  
 بداندیش را هست کار در کس  
 جهان را فرو نشت و نه بجا  
 زوید اندونو بسیار در کس  
 جهانش همی بود در تظا  
 که سازد و کار و بار در کس  
 کنون است از نو بجا  
 همچو از غمازه تظا در کس  
 بر لویان شاهی پدید شد  
 زوید از خوش شمار در کس  
 چو خانی بسی زخم خیزد  
 که زخم شد سفیدار در کس  
 نهی پس لوی که از این سر  
 تو را در جهان نیست کار در کس  
 تو را دولت آموخت از نیست  
 بر از دولت آموخت کار در کس  
 بیزدان که بوی از خلق تو  
 بر جگر خنجر و بنجار در کس  
 ز فرخنده مولود مسوود  
 گرفت این دیار افتخار در کس  
 تواند نصاری و شهرت  
 هصار حسین احصا در کس

شمار ملک

در ملک را پهلوانی بخت  
 ز مخلق را اگر کار در کس  
 برین خستاری که اقبال کرد  
 شوخا به کزیر خستار در کس  
 پدید آمد از بهرین نبوت  
 دل بر کسی را قرار در کس  
 بجز خاندان دینی و کیمت  
 بهر جانی باده خوار در کس  
 دل و دین و دین و دین را  
 بی خود او تو بخت در کس  
 کنون است بجز از یاد و بجا  
 چو نوشد و شهریار در کس  
 الا تا به نزد کت اهل شمار  
 بنیادش چو کار کار در کس  
 سعادت ز کرد و نشت بجا  
 کزین به نام شمار در کس  
**و الله اعلم بالصواب**  
 روز رفت و رسید عید از  
 خود پیش از کار عید از  
 رمضان پدید کشت انجام  
 خیر تا آخر کتب تمام از  
 روز دنا آفتاب و روز  
 ساقی با شرب و جام تمام از  
 آن که بخت فرومده است  
 ای نفس بخت کن آواز  
 و نه جان بخت روزه که بخت  
 چاک بر کرد و عود آواز  
 علم عید بر فراشته اند  
 علم دی و طرب آواز



بازگشت از غم نکرده ام	خیزد پیش من بر خیم
نوبت روزه پس دراز گشت	پس این ماز و لعلان
بر لب بس طرب طرا کشیم	از سر زلف نیکوان طراز
کرده روزه باز داشت زنا	مر شو آلمان در دونا
جبرکیت ماه تابان زده ما	باد و دوی و فطاکر از
کر زما این کشته بود کیم	در تو بر نکرده اند فخر
کنما ترا میسر عفو بود	گر بخیزد خدا بر انا
ادمیرا دمی کشته نبود	ای غنیمت بکر از انا
کر مرا بر صراط پاد رفت	در صراط جل است عاز
شرف داده عن اسلام	مجددین داری بنیدونا
افتاب غلو علی که بقدر	همه با آفتاب کویر از
گوی برده لطفش غریب	دل بر بوده دهنش حجاب
نظم او کشته معدن عجب	سخن او ست مایه اعجاز
ذکر او باز ماند در گوش	رای او با ستاره در پرواز
اشود در دم دلیس غریب	تا نیاید در صدر او عجب

چرخ را افتاد است اوت	رمد را افتاد بود عیا
چرخ فرود غمت نماند	تا همی گلاک او بود عیار
بزرگش از غم شکست میست	بزرگش از عطش معصا
ای خسته را ز کشتن گشت	جاس صدر تو مفر عیا
بسجایا تو در نیاید	چوب مرکب کجا بود عیا
زشت را کی بود ملاخت	ز غم را کی بود جلا و تاب
مست و ده است در محفل	تا کزیده است در سخن انجا
عجزین عیش کن سعادت	شاد ز می خشمش صد پرد
تو قرین نشاد و عیش بهید	حسد و حزن لرم و کلا

**وَلَا أَبْصَارُ لَهُ فِي السَّمَوَاتِ وَمَا لَهُ مِنْ شَيْءٍ عِلْمٌ**

بسته است نیک و بدی بر این پیش	اگر در شکست هم در دیا پیش
کر بر میان ستم کند از ستم کمر	برین همان کند که بر این پیش
از بسکه هست یادش بر زبان من	یا هر جلا و تسلط از زبان پیش
دار و در زبان تن و کرده من مرا	چون تا بر زبان زخم بر این پیش
بزرگشید باری و چون کلا	برین کان شده بر زبان پیش

تاوه دل بن دل با بر شمشیر	چون خواب بر آن من بپوشم نه چوین شمشیر
یکت زده در دم دل با بر شمشیر	شیرش نیا بر زدن با بر آن خوش
دیرم زبان چوین چو دیرم ولی براد	تا مر مرا کلی و مدار کاستن شمشیر
اصل زبان هر کسی از دشمنان بود	اصل زبان من میزد و دشمنان بود
یکبوسه با بر زوایا لعل او را	ما صد نه رسیده گفتم ز زبان خوش
ما دست با بر زوایا لعل او را	شمشیر شسته ام ز دل و پستان خوش
با من چرا بپوشه کسی کند همی	چون من بر چوین شمشیر بپوشم
جادوست کار خوان مرا کرد و خیر	در آرزوی چهره چوین از غولان
دورم ز دور و صول و هر کز ندیده ام	دور نیام روز و تو را بپوشم
از آرزوی شمشیر و دو لولوش شمشیر	در یاکتم و در دیده لولوش شمشیر
لولوش رگس و بر برف ندارد در چشم	همچون دو و شمشیر در آتش شمشیر
خوبشید فغان از توت غلی گشته	در علم چون غلی غل غل شمشیر
آن صد در حق و عهده اسلام گشته	کاسلام از شمشیر بپوشم
کروش زبانه با شمشیر خلی تاج	آخر زمانه بپوشم شمشیر تاج
صد بکه چوین بپوشم زبانت او	رویش بان چوین بپوشم شمشیر

تا قهرمان

تا قهرمان کج خاوست او شمشیر	فهرست کج را همه از قهرمان شمشیر
جادو منم که کز کجاش کج گفتم	در ساعت شمشیر او کج از قهرمان شمشیر
از بس که بر برات خطا با نشان کند	کرد و جانشان نه شده است از قهرمان شمشیر
اسی در زمانه بی قسم و اوج خسته	اسرار لوح کلک ترا بر چوین شمشیر
پند چو کلمه تا برین زبانشان جل	قدر ترا اهی ز خل را ساق شمشیر
همدی بود که ظلم به عدل گشته	همدی تویی در صفت از قهرمان شمشیر
کرده استان دست تو بود و تو بشود	طی کرده که بر حاتم طای شمشیر
کرامت ز تو چوین است قبول	اینک کسی شوخی من چوین شمشیر
چون شمشیر ضامن جانی ایصال سعه	زان داردت خدی می در چوین شمشیر
بر خطه حجت تو می فرین گشتند	لولوش ز بخر خوش و جادو ز کجاش شمشیر
در یاکر اندر دانه و دیانی فصل تو	تمو و چوین کسی را کز کجاش شمشیر
با جود آفتابی و انکه چو آفتاب	اورده بر کجی چو کجاش شمشیر
در باره کران چو کجاست کران شود	ماهی از بوماه رسد و ز قهرمان شمشیر
بار عیت تو بسکشد چو کجاش	با من برین کران ز کجاش شمشیر
با انکه خج بپوشه و دهد در کجاش	هرگز ز راه عمل باقی غمان چوین شمشیر



هرگز ندیده اند تسبیح تو بی قرین	در تو نما که کس فرخ ز تو خورشید
بر زو سیم نام غریبی نهاده اند	چون خوار کرده خطا هر دو خورشید
از سیم در بدیهه چو کس نهان	ان را که بت نوشت اند چون خورشید
دارنده جهان یکبار جلالت تو	زینت همی تمام کند و جهان خورشید
آنکس که دستش ممدوح خویش	ای کرده چرخ تیغ تو را پیکان خورشید
نه سبب چرخ اگر برمدی روان تو	کردی روان بنام تو شهر خورشید
و زهر خنی بجهت بودی زلف خط عذرا	بر لطفم دست تو شد می تو خورشید
از بیستان بیت مکرده سیج راه	سوی تو آمدی از بیستان خورشید
کرنت تم طبع و قیاس و چینی	هستم کمون معذرا که روان خورشید
بر صدر تو با خط و قیاس کشیدم	از قدر خود فروتر میش از تو خورشید
پنهان نهند کج و من با نیک ستاد ام	کجی تمام تو زنا و زنا خورشید
هر که که از روی میان تو کردی	پنهان را چه بکنم در میان خورشید
پنجم ناپاک تو که چه دیده ام	مختر عطا و بر تو در میان خورشید
خوش زدم از زنا که دست کروام	چون که مجلس تو به جنت خورشید
که چید را نیدار غریبم نه خود تو	با حاکمان خورشید و باب و مان خورشید

ان بلا

ز آن جمله سیم که نین بر کشته اند	از غریب و متوج از غایت خورشید
تا در زانجه سیم بهار و خزان بود	خزم که از حسن بهار و خزان خورشید
<p><b>فلاک ایضا با و امان جاده تو امین ز رو کا در کجای صلیب</b>  <b>کبد الدین</b> از کجا به ارتو اندامان خورشید  <b>نایب معالی علی لیلی</b></p>	
دیدم کجا خورشید بنی ز کجا خورشید	من کجا خورشید کجا خورشید
چشم کجا کرد کجا را در آنجمن	چون کجا خورشید خورشید
تا کجا خورشید کجا خورشید	خبر غم به جان من به کجا خورشید
که چشم شمع او بگفتندی ملازله	نگفتندی مبارک گفتندی خورشید
دل خورشید خورشید و دودم با	در مانده کار با کجا از خطا خورشید
ای من زباغ وصل تو با خسته کجی	چندین ملا خسته دلم را کجا خورشید
نوفه بهار چهره دمن به کجا خورشید	جمع آمدگان ملا بهار خورشید
بی یار مانده ام که تو را یار خوانده ام	بی یار مانده ام که تو را خوانده ام خورشید
من در خا خشم و نور بهار حسن	یکمان منده خمار مرا با خورشید
که دست مرا زدن به حسن خبر	پس منده چشم منک میان خورشید
کردی با خورشید خورشید و است و	از غم دست و بیست بهار خورشید

بر عشق و حسرت لب یاقوت گشت تو	دارم کوه و دیو و یاقوت چرخش
کر برد وصال تو ایمنه با نیت	باری مرا غصه ده از اظهار جوشش
از من پس دیار برادر و فراق تو	چو مالک چو دستگیر لب یاقوتش
صدر زمانه عن اسلام جودین	چون جان ستوده در بهریم جوشش
در یابی علم و نایح معانی غنی گشت	در علم چون علی شرف رونما جوشش
آذات او را کوشش کرد و نیت	کرد و نیت کینه ز کلاه جوشش
کرد و نیت کبر و شرف سعادت گذشت	چو سیمین تیر و تیر جوشش
اکی شد در تبار بنی صدر اویا	از قدر و غنایت چو در تبار جوشش
از مرقعی نوبی بجهان یادگار خلق	از کلک خوش ساخته و نایب جوشش
علیت نام و نسبت قدر و محل تو	تا جودان بیایم بر چرخ جوشش
صدی بود که دفع کند ظلم را بعد	صدی تولی من سقت در جوشش
بکر چو نیت تو باشد خار جوشش	هر علم تو بین کران باه جوشش
در آتش چو نیت تو بر نیت	بکشتی از ملک بیرون و شر جوشش
و یاد را لطافت طبع تو آید	بر روی آفتاب نه غبار جوشش
و آب را طراوت تو آید	بجوی نخورد از وی اندر جوشش

در خاک

در خاک را ز ظلم تو سهر نایتی	کی مانع چو دولت تو برقرار جوشش
بهر قدر تو سپهر برین از علو جوشش	یکس نیمه شکر از نیشکار جوشش
میدان ظلم چون تو جسته و کرسو	پاینده یاد و حسه او بر جوشش
داری بر فضل و نیتی جوشش	در صدر بر خلق یکی از جوشش
و وقت فصل تو که آن وقت ده	بر فضل تو همه سخن آید جوشش
تا اختیار روح تو که در دست خاطر م	پسوند عاشقش بر این اختیار جوشش
که چو بدست شعر ایستاد افشا	مهرت بر مجلس نبود از قضا جوشش
آمد بهر یک و جوی میسره قبول	ز اقبال تو چنانکه نواز شر جوشش
سی روز او میسر صدر و جوشش	او را سر و کلاه جوی جوشش
تا فصل سال جاد بود در جوشش	تا روز ماهی بود از شر جوشش
فرخنده با در و شب و سال و ماه	ایزد نگار تو در زینهار جوشش

**و لایق است که در کتب کمالی علی کند**

چو دیده و دید بر آن روی آب آتش	دیده بر سرم از عشق آن کلاهش
که انصاف تا میسر آنش و آب	چگونه کشت بر انصاف آتشش
ز عشق غرض او غلظت آتشش	مرا خوشش است که اندر روی آتشش





بیشه زشت آتش بر برتری باشد	مکر زلف در نو کرد است که کار باشد
زنجش نوکی حرف مختصر است	زگوشت نوکی لفظ تعارف است
وفاق است شرب و در آخر بیضا	خلاف است عمار و در آخر کاف است
مکر و چشم کند دشمن نوک است	بخت و هم خجسته بر کار خجسته است
لفظ و مرتبه چون آب و آتش یکسان	زیست آب یکم و زبرد آب است
چو صانع دل صافی و زانی خوش	همینست در اندکی شیرین است
بنوعکس است نوشا و خسروان سحر	آب تنغ فسر و زرد کار است
خیال ششم نوکر یکدیگر بآید	طراوش هر یک کرد و دیگر است
اگر چه یکب نوک است در حرکت	که حرکت او بیت باو عارف است
نور است بیت آتش و راست قوت است	بر آب بخورند که کس سوار است
پست باو خزان باغ بر بر آب	کنند ساج و خزان بهی است
چو شعله شعله آتش شده است بر کفا	کمان بری که رسته شد شعله است
و پان ناکه فیده زرد و بیضت	چگونه گشت و در آن نایاب است
اگر خیال بر بی روی او نشیند	چراست چو دایمی چو در خیال است
برفت بخت کرمات با نجان خرام	رسید مکر مایه کار است

نیل

شده است خاطر مکرش که در دوا	نیکو مدح نور آتش بر کار است
مرا آتش خاطر چه در شده است	عجب بود وصف در شاهوار است
شعر آتش من خراب باشد آتش	و که چرا در اندک نفع و عارف است
اگر تاب بفر دهن و با و سر دهن	برین نصیب نیاید مر اجار است
بیا که تا که فرو زو بار جان او	ز برکت لاله ابر طرف جبار است
چو نفس ناخدا و دوشنا کار	چو بر صاعقه بر شستار است

**فَلَا أَنْصَا لَمْ يَدْعُ مَرِيضٌ زَوْجًا لَيْلًا لَيْلًا**

ستم کرده است بر جانم زلفت شمع	ببینم چو جانشینم زنجار است
اگر چه بستم کار این زنجار	مرا درم جانم زلفت شمع است
سخن و کس که جان و لطف چو یک	بلا جانم گشت و در جانم است
زنجیر زلفت و عطارش خطین	خفا من ز زلفت عذیب عطار است
اگر زنجیر را بوشه ای در دین	چو ابروی او تیر مکر و چشم است
دل پر پا بسود گشت و تن بهما عشق است	طبیب این دو بیماری زنجیر است
بمالا و نو هر دو فراموش کن کل	همه در چشم زنجیر و لیکن وقت است
یوقت عاشقی تیران خوشتر در	بویاری بیل درم چشم شمع عطار است





مستعد باد و محسوس مبارک باد و بر جانی	بدین بر جانی رشتن آتش شمع از کبریا
بهر خجسته کند از جان و دل را داشت	بهر شمشاد شاد است در زلفش
کوهش و در سنگانی با من سلطان باد	مقدار جهان کوه از عالم و سر دارد
همان چون قطعه باشد که در دست او	همی تا در بر او است کرد و فرو نهاد
مواقی با و داری که فلک با و در جانش	مستعد باد و فرمان بر زمان با و پیش

**و اما ایضا در پنج کوی**

نکته غیور از جوش دوم تو خوش	رویت از دم شاد و از نور تو پیش
خانه فرو بس شود با خیمه جوارش	قماشه من بجان تو خور ووش شده است
ای تبار جهان بندگان با او	آتش تو نام کرد بر دستند و پیش
آتش عشق میفرود و عشق پیش	چند کوی که پرستیدن آتش ز دست
کم کی فاعده سر و کبریا می کش	بهری رونق خورشید بکنای رخ
همچو و بار که صد عالم مستکش	پیش خاسته و پستند از دست خلاق
گر کشد آیت به صورت و روی و دم	زنگی بی جانی که نصرت برسد
تنه از وید بهمان تنه که بر آتش	تیر از و یافت بهمان نام که تیغ از خیمه
تو ز من نه که خیمه غلام با و کش	ای جهان با کشید و تو مردان جهان

باد از دست

باد از دست تو کس را نبود و بیم دما	یکی بود بر لب دریای دمان غیمش
در امانت به درم خشم رویا	در پناهت بکند و دیده شایه غیمش
طبع چار است شود با من زات تو بخ	چرخ خفت و بودی اثر تو در تو
بنویس تو را بر جگر خشم بنام	نفس تو را بر جگر دانی شمشیرش
ریزه کرد و چو تو زخم کنی خود زده	خواه ماند تو زخم کنی اطلالش
چشم را از قای تو رساند به غیر	کوشش را از غشائی تو رساند ز نظرش
هر زبانی ز سر و شرف و جوش تو	هر زبانی را نبود صاحبش
رو بهیجا که جلالتش ز من چون کرم	در بولی گفتا نام ز من چون کرم
خمس از دستم ز بار زاندر بر تو	کر بود هست تو چرا زاندر نور تبارش
تا می فاعده روز بس با خفاش	تا می آتش خورشید خفاش
پهلوان باش و سر پهلوی خواه ترا	شده زاندر بهر با شرف تو شمشیرش

**و اما ایضا در پنج کوی**

در شمعین باغ بهر پای طمع	پروانه کل کشته با تو غم تو
کر باغ ز دست و زلف و دهر	اطلس و لکون ز دست تو طمع
در جلوه نظر کن بهر کس از با	بر لب و سر از بند و کل صا در



این باد سحرگاه برین قطره باران	از چاه بسوی ماه برآید چه مفتح
در شوق شایین غم غم چو چو	تا دیده که دارو کل او ز کت مفتح
در وقت بهاران چو برآمده و باران	چو کف و اندر بر کل ساقه جمیع
چون کل رخ مشه قوی صفت کل	در کل و معشوقه و قی قش و موی
در برودن غم باغ و قییت موقوف	بر خوردن می لاله شصیت شفق
یا چمن و باغ و قی لعل مضفا	ما و رخ معشوق و زلف مطلق
این عیش عدوی شرف لاله و پنا	خود و شرف او کی بودا عیش شمع
بوانچه غم خفاست که کفایت	ملکت مرا و را و خوارا برمودع
گردون معالی ز دلش یافته دوران	خوشه یکبارم کفر با نه طلع
خاکه شریجه و شرف زاده معدن	نوک قلمش فصل ادب را شده ج
در حادثه و برینا هست بران	و ز کت ایام همارست مفتح
ای کوه از ادگی و تاج کیست	در روضه فیضت فصل را بره تفع
سند غم سنا و بیدال او دو کتا	از طبع یکت شرف تو نایند مطلق

**و کذا ایضاً در کتب کتید**

ای امج چرخ قمر ساریت شرف	اسلام و برین کز قییت شرف
--------------------------	--------------------------

بر خاتم شرف پاك تو کین	و اندر جهان زخا قییت بران طلف
نام تو نیت و صورت فعل لوده	چسبن بودی که پیر بودی طلف
تو نیت تو سوده تر از علم یا علم	نیز تو صواب تر از بر برد
تایر بخش تو بهر میغ را کت	تایید کوشش تو بهر میغ را کت
نه کوه و کان لطف تو باشد بکلام طبع	نابرو و کوشش تو زید بکلام کت
کوه از تو با خیر و کان از تو بسند	بجز از تو با خجالت و بار از تو با
رای تو یکلیت معالی برمودع	طبع تو از برت و برین بهر طبع
پیش ما چ تو معانی کت و در	پیش ما چ تو معانی کت و در
چرخ طبل بیت پیر تو را نجوم	دری و خاندان نبوت تو را نقد
منت خلیه را که برین لبست بلند	هر دو طرف تر بودا ایضا ج طرف
هرگز ز کت نبود چو تو خصم تو	هرگز چو بکات کور نایند خفان
مقصود بر زکی است اتفاق	هرگز چو متفق نبود چو مفتح
ابری که کهارم و ابر تو مفتح	بحری که ضایع و بحر تو مفتح
ای شهنشوت و تارنج با نیت	از چمن می میج بود بهر تر کت
در جوت روزگار و خواهر کت	کوشم روضه بود تو را و کت

همه مال من تلف شود و هم حال من	از فضل است امید تلافی در تلافی
در نظم شعر طاقم از افاق من	شعر مرا بطاق و حدیب در ابرق
چون من سرفتم بنده تو گفتم	پیش تو علم مندا از هر طرف
تا در جهان زان تو ترش بودم	این را سخاوت بود تو ترش بودم
خسته تو گشت تا در چرخش بر لب	و از تو گشت تا در تو در خط و در کف

**و اما ایضا ملک ابوبکر بن محمد الدین کبک**

دلم را دین عاشق کرد عاشق	کردن را عشق لایق بود لایق
مرا درنده معشوق معشوق	دلم پیوسته عاشق با عاشق
بدان دلبر سپردم دل که دارد	جانش محله حسن خلایق
تو کوئی دید را ویدار خویشی	بر روی او حواله کرد خدایق
پیدا و نه کوئی حسن عذرا	بن دادند کوئی معشوق عاشق
دلم را چشم منورش بدزدید	شینه ای بر کس منور سارق
نیدم بایدیم چه سهره او	کل و زین سکنش بر شقایق
ببین رخسارش ز بانی	مواظق شده من با عاشق
ز نرس خونی نفسش شد چشم	بجان بروی نشاید بود عاشق

فغان از دی

فغان از دی فغان از دی که عشق	مرا چون خوشتر کرد است عاشق
اگر محبت شهاب الدین نباشد	تا بدیش من صبح صادق
ابوبکر بن محمد الدین که شش	پناه این نیست از غایت
مجن را کلک او غبت ساعد	سخاوت اوست و یا موانع
رنگان او مخالف را غایت	بر خود او موافق است عاشق
بکاک او که کن تا به سنی	بعد از که و خوا بهوش نایق
نداند جز قدر قدر قدر فدا	مگر در خرقه با علم سابق
زهی در عالم چون علم کامل	زهی در عقل مسجون عقل خالق
مقامت قبله اصحاب حاجات	کلامت قدوده اهل حقایق
در الفاظ معانی را فواید	در اخلاق معالی را دقایق
مضطر کرده ذکر فغان داشت	زین را از مغارب تا مشرق
همه با کرم داری عشق	همه با حمید سازی عیال
زوصفت عاجز است این نظم بحر	بمدحت لایق است این لفظ لایق
وکیل زرقی را یزد که از زرق	بجو دو حواله کرده رازق
ز زرق ملک عیش شک دارم	مرا کند از در چشمن مصایق



تزو شک عشق شک دلم  
 مرا که از در چشمت میخاست  
 همه تا نورم پیش لکوب  
 همه تا قدر بشیر از یاد  
 برادت و فتنه هیچ ما  
 برادت و فتنه هیچ ما

و اما اینسان که در این قصه که میگوید

درین برف و سرد و یخ و لایق  
 شراب مرق و فستق و لایق  
 ریش و لایق شراب مرق  
 غریب و زهر و زهر و لایق  
 یکی با ده خواهر چون روی عذرا  
 برین بار بارنده چو چشم و لایق  
 که از برف چو زهر و زهر و لایق  
 یکی آتش اندر چو صدف و لایق  
 دایق و این فصل با ده و لایق  
 که بوی چو مانع کولی و لایق  
 چو کس مطلع نیست بر لایق  
 چو صیاح چو باد چو فستق و لایق  
 بیار آن شرابی لبی و لایق  
 چو خسار مشوق و چو چشم و لایق  
 اگر کلین و شقایق و لایق  
 ز نطفی آفرود مانع بل و لایق  
 چو بایل مدح خند و لایق  
 امیر القس صدر احرا و لایق  
 توست جوئی و جز تو و لایق  
 توست جوئی و جز تو و لایق

فرزیده

فرزیده اندر معالی معانی  
 کشایند اندر مکارم و معانی  
 بد و تا ز گذشته رسوم اول  
 و ز و زنده ماته علوم و معانی  
 بهت همه سلاطین و معانی  
 بر زینت همه زائران و معانی  
 ای اقا سیه که در منت را  
 بخوم ثواب طناب و معانی  
 که چون تو محمد و محمد و معانی  
 اگر چون تو محمد و محمد و معانی  
 یکی نیک پادشاهان و معانی  
 یکی شاه پادشاهان و معانی  
 به ایمان تیران یکجمله و معانی  
 بر تربت المنار و معانی  
 که مع تو کویم به پید و معانی  
 سپاس تو کویم بخلق و معانی  
 تو را حق منت و معانی  
 جز این پیکر و معانی  
 زمین بند که کوزان و معانی  
 که از لب ز تو و معانی  
 بنجوم فراق تو و معانی  
 و کر که دم از جان و معانی  
 بهدج تو دارم و معانی  
 زخیر تو دارم و معانی  
 و لیکن تو در حق و معانی  
 چنان نیستی چون بایام و معانی  
 بتو عشق چو شیر و معانی  
 با کرام فانی و معانی  
 بدزدی ز لغت بدزد و معانی  
 چه برکت بود در میان و معانی

نیمین که تا بر میان نبارد	مغفل ز کمره و سیم حلق
خون بی نور شش بندگی بگرد	چشمین با حق برین براق
همی بت پرست و درو کج	همی بت پرست و درو کج
بشادی همی زنی و در شش	خدایت که درین شر غاسق

فلا یساک علیک بحمدی بنی علیاً ایا الله علیک

آسمان از دین من در حلقه است	ابحال تو مرا در دیده با حق
ماد اکبر آسمان باشد از کین	از من رخشان تو چون ایمان کردم حق
زین پس چو آسمان بی بدیشه تا مرا	بهست یل و صلی و جلال و فرق تو فرق
وقت دیدار تو جاناکر مرا چون آسمان	تن سر سر و دیده که در کمره و در شش
و بجا چون آسمانی از پدری من	شکری سوی وفا و پیری را دوق
آسمان و ماه روی واری محمد برین است	که حجب پر از غمی و لطف بی غشا
عمده کلا سلام ابو القاسم علی کرم	هم حال را اساس و هم علو امان
ای خداوند که در دست فضل است	بخت بر خشی و لیکن بهم تویی فضل
بیت صفای تو را عالم برین باشد	اسباقا تو را عالم برین باشد
افق آبله بی چون عطار در آفتاب	مانده ام من ز ششاق و صد تو در خرق

در فرق

و نواقصیت تو که در دایره و دایره	سینه و جسته از نواح و نواح
نصرت تو در میان تو با من شد که	قرین با من و نواح و نواح
خدمت تو که در دایره چشم نامد تو را	چون علی پرست و دلدار من بر بر
تا جهان خالی کرد و در جهان خالی	از تو صد رو قدر و لطف و نواح و نواح

فلا یساک علیک بحمدی بنی علیاً ایا الله علیک

کس حرف خلافی نمی تیغ فراق	ز بر طوق وصال ز بر طوق فراق
ز بر وصال شایسته و نواقصیت	ز باجها تو را و نواح و نواح
کسی چشم بر براق بر شانی	کسی بصر بر زلفی کین براق
شب عتاب ترا کی بود به صحر	مه وصال ترا کی برسان محقق
قرار گیری بر طریق مشوقان	چون من می سپرم بر تو سر عشاق
منم که در دل سخت تو خواسته ام	و کم که در سر زلف تو سازه عشاق
بین قدیرین چون منی کشی بخیر	منم که در سر زلف تو سازه عشاق
چون بدمد و وفا عاشقی نپذیرم	اگر خوش تو تنگی نیامد از عشاق
در آبش که در بند برسان بنوید لب	در آبش که در بند برسان بنوید لب
دل چو شمشیر چشم بر تو محتاج	من چو جانی و جانم چو لب نوش عشاق



مر از چشم تو نمانی شید بایرین	مر از وصل تو چندی بود باطل
کز عید زهد کارها ربودن دل	چنانکه آج محاسن کارم از خلق
سر سران ملک است و چه برون کزین	مسلم است بنام سده و در حق
بیش شوق و محبت علی بن جعفر	که داده طاعت و شوق و غیر از حق
برقع مر تبصره که از سحر و عطا	سحار قیام و شوق لطیف و حق
نیزه شرف انبیا که شرف ازو	چو مصر کشت رخسار غیره اسحق
تجارت اوست علاج زمانه پیمار	سجاء اوست امید خوار از حق
و ثاق دولت او را ملک بجای غلام	سری شمشاد و ملک بجای و حق
اگر زبان نرود و دیه خلاف و محال	و کز رخ نبود قابل یا و اتفاق
جراه بشر طبری که او است بجا	که او نام نرملی که هست اتفاق
سکف شب از انصاف عدل مثال	که سید اعلی است و طریاق
زیر ظلم نماند ستاره سیمای	ز راه رزق مکر و دزدان زرق
فرح و منده طمع را خسته الامال	امان و پند امل از خسته الامال
سنا و نعمت او در دامن شکر	چو پیمت رحمت او بر میان نظر اتفاق
بلند کشت رخسارش سر سنا و حق	بمهر دانه مهرش و در شفا و شفا

بدل

بعدل و ز رعیت سبی زهدایم	ز رحم او رعیت سبی زهدایم
زین خطاب تو آسایش خط و سخن	زین شال توارش مجاز و حرف
طراز محبت تو بر نیامد ایام	نشان شش تو بر نهان اطلاق
نسیم مدح لطیف روح و روح	جمال خط شریف حدائق حدیق
خلاصه سب و بهترین خلق تو	عطا و علم تو بر صدق و بر صدق
فصاحت و دست ترا کرد در جهان طاق	ز جبر طاعت کرد ملک اطلاق
جهان و نعمت او در کجای و حق	برین کجای تو اهدا نیست نام طاق
سپهر بر شده را از زمین شد	بمدح تو که کند محبت تو را الحاق
ز شب و اوت بهما از دشت سیمای	ز روز کاغذ و امکا عطار شوق
عطار روی که شاد تو نیست فاکد	سطوح و شب فلکین نشانی شوق
خاکان جهان شاه خروان بخر	که ساخته ز شکر و سبیری ان
لوک خاضع انش و نوم ناخوج	که قوت ملک از نصرت این شوق
چو کس حرج بهی بر شاد تو	همین زنده سپاس لوک احراق
اگر لطافت تو بپسبان روح	زین تن بود سپاس روح از باق
همیشه تا که بود زنده را امید جرات	همیشه تا که بود بنده را امید عاق

زاد

تو باش زنده و دور زمانه بنده تو	چو بنده که تیر به زنده کی احق
مطیع و خاضع امر تو که سرگردان	معیّن و ناصر جاده تو از خلاق

**فَلَا أَيْسَارَ لِي وَلَا عِزَّ لِي لَا شَأْنَ لِي**

ای در حشمت تو باد و سیل	من در بوسه زنده و بار و سیل
با چهره تو سایه بود و تابش نه	خورشید تو سایه بر جاده ای
ماهی و بنت ساختن در دل جان	مرصع با چهره ناسد و نیاز
پیوسته دل جان در سوخته در	کم سوخته نیکو بود و سوخته در
فریادم از آن روز که در جان و دل	افق و آواز و رحل تو طار
تورقه و از رفتن تو مانده در	من مانده و از ماندن من مانده در
خون دلم تخت لبریکت بیابان	زکرتخت او تخت در جان
انجام شده از زکرتخت خاک پر لعل	انجام شده از خون لعل یکبار لعل
عقل شده بی عید ز تار و قوربان	صبرم شده بی تیغ نه چرخان
همه عیش من از بهر تو چون قورق	همه بوس من از بهر تو چون چهل لعل
بی سلسله زلف تو اکنون دل و دشت	بر من شایسته زنجیر سلاسل
حاضر نشود دل چو حال تو نه جان	حاصل نشود جان چو حال تو نه جان

دارم دل و جان مایل و بد از لکن	هرگز نبود ای تو را میل مایل
از جان کس کم کردی تو کند و دل	جانا نظر دل من دشت کمال
استیسه ز رفیق تو در بر	چون غلم ز عدل ملک عالم عالم
الترسه غازی که حسام و ظلم	این رنج عداوت کان رحمت
شاهی که قوی گشت بد و قاعده	حق که فرمود بد و قوت باطل
ایشان توئی آنکه بتوفیق و تیر	دولت ز تو عالمی شد و وطن
در بافت بنایند نود و نه خصوص	حل کرد بتوفیق تو ملک شک
شدرای تو سپهر اجرای دنیا	شد لفظ تو سر مایه دیوان سیل
و لهامی فاضل بفاضل هم پیر	و لهامی فاضل که بر دهر بفضیل
در عهد تو گزین شود جان و جان	ای پیش تو جان بود آن نزهت
قاضی است سر تیغ تو در حکم ملک	مقتی است سر کلان تو در کشت
و نمی که گنه هست تو قصه بالا	روزی که گنه هست تو تیغ حمال
از دست و افتد و قیام دنیا	و پرای در است سلطان متاع
انرازی ایش که بنیاد زنگار	اطراف جهان را بجات متاع
در دولت سلطان سلاطین عالم	از عاقلت عدل تو پر شمع و عالم

نیل

بمن کرد آید



اسوده نشسته بجلال تو ارجا  
 از چمن خندان و دره دیوان تو  
 ای محبت تو صاحب نهد  
 دیوار سر پرده و ماه عسل تو  
 بر چرخ نور منزل و میکو پر چرخ  
 از نه و شود از روش و گوشت  
 در عدل طریق عمل و عادت و سر  
 از عدل تو ای لطیف و رشت  
 آن باره که با هست و زنده  
 بیند چو از نه و در سن ساید  
 ز صف بندیده نه میدان مانتا  
 از آتش آن تیغ که فتوی بدست  
 آباد بران تیغ که دیده و دانش  
 که نصرت از نه و است بودی  
 چون ای تو باینده و چون لفظ تو

میران

تو نکل

چون ملک تو دین پرور و بخت  
 کنگری که زانم بر از دل بد جا  
 از خالصت و ست تو چون تو  
 در شرح چرخ تو مندا غلو تو  
 که علم تو اور حکم عدل بساز  
 شایا بوصول همه اعراض معده  
 موجود شوند اردو و لای تو  
 پیداست مقامات تو در ملک تو  
 خور و طعم لفظ و طفت تو  
 شایا بقیع تو چنان جا که  
 هر چند که بستم رخ و طوطی و طبل  
 بایا نخله آن صاحب نظم که بیند  
 لرمج تو را بر عرب عاریه خرم  
 تا شعر تو در زبان اصل یافت  
 باور زبان بهره تو مدحت علی

از مصلحت ملک تو چون ملک تو  
 چون تیغ تو مانده در و ج و  
 و ز فامده لفظ تو چون لفظ تو  
 در ملک تو چرخ تو مندا غلو تو  
 چنان نشود بریت عالم و ج  
 جز خصلت و خیریت تو نیست  
 معدوم شد و و اقبال تو  
 پنهان نبود در شب تاریک تو  
 خور و طعم لفظ و طفت تو  
 جبرائیل و انجیل تو  
 سنجاب چو اینم بل شد و ج  
 دریا و اطلال سخن و مبر و ساحل  
 الفاظ مرا قبله که کند لایق  
 تا فصل بود در و جهان اصل یافت  
 باور زبان بهره تو مدحت علی

مألفیه فی النظم

جز بآب نوشیدن نشود مل	جز بارخ ز کین تو زخم چسمل
هر که آمل کشم اندوی لب تو	در چشم من و جام ناینگ دل
هر چشم و لب و روی تو بیا	هر که کل دل کنم هیچ نایل
جانا چو لب لاله اندر نگار	ما چو زخم سیب یازده ایل
از سیب بر این خوب تو ترا	بالا در ابل لعل تو فصل
بیارم و جویم ز رفت راه تو	نهارم و جویم ز بخت تو فصل
جز تو نگذریم از فوط شوق	جز در رخ تو شکرم ز بهر تو فصل
تا عارض تو طوق برآورده چو سیب	عشق تو بمن شوق برآورده چو سیب
بلبل کند بر رخ گل نوره و راز	را نگو که من بی رخ تو ناله فصل
کر صلص و طاقس نیم نام تو	بازیب چو طاقوسی نیم چو حاصل
در کوی وفا کر کنی غم تو فلف	صبر ز دل من دور کند غم فصل
و دیو مرا هست ز روی تو نوره	در باد مرا باد بوسه تو فصل
بر مشک سلف تو را نرو که	بر ماه رود روی تو را نرو که فصل
ز این زلف زلفی از سیب سبز	ز آن روی را و نیکو سیب فصل

طعم

طعم من بر مشک شد و کافور	منم منم بر باد شد و وقت فصل
ز جنس تو بید بید بید بید	ز مثل حلاوت و منم وقت فصل
صدر همه سادات جهان بید	کار باق جبار کف او کف فصل
هر کس بخت و به خلق نهی صانع	هر کس بخت و به نام و به صانع فصل
بخصیت ز پیغمبر و به نبوت	آن چو کوه و کوه و کوه فصل
بر عقل من قدرت منیش تا صحر	بر چرخ من قدرت منیش تا فصل
اصحاب خود را بر او دست تو	ارباب اهل را بر او دست تو فصل
ای بن خاک و منش و منش	ای چاکر و منش و منش فصل
ای طبع را به منش و منش	ای عذر کس را به منش و منش فصل
با خورشید و تورا و تورا	با خورشید و تورا و تورا فصل
در باب کس از فضل تو با بود و با	در حق کس از فضل تو با بود و با فصل
اجرام فلک را به تو و تو	اوتام و زمین را به تو و تو فصل
چشم من طمع را به تبار و تبار	چشم من طمع را به تبار و تبار فصل
رفعت ز جلال تو برده و تو	نسبت بجهالت تو کند شک و تو فصل
از دست سخای تو دور کرد و تو	از دست تو تو دور کرد و تو فصل

بیل





چو کریم بدیع است در عالم انیم	جسمال و تاج معالی علی بن جعفر
کم از مقامش دیش بپای کس	کم از مقامش دیش بپای کس
بچشم او زنده جسم همه را حکیم	بچشم او زنده جسم همه را حکیم
شرف تو را ما را و حدیث و قدیم	شرف تو را ما را و حدیث و قدیم
دل مخالف او در امت نیست	دل مخالف او در امت نیست
در وجهی شود که شد زنده پیغم	در وجهی شود که شد زنده پیغم
زهی نیست تو محرم بعد و قدیم	زهی نیست تو محرم بعد و قدیم
اشارت تو بدینش را احصای کیم	اشارت تو بدینش را احصای کیم
رسیده جنت تو از بهر حق و قدیم	رسیده جنت تو از بهر حق و قدیم
در از نوافت دوست مانده ایم	در از نوافت دوست مانده ایم
و این بهجوت جسم تو فی کس جیم	و این بهجوت جسم تو فی کس جیم
همی خدایانند جنت را و قدیم	همی خدایانند جنت را و قدیم
بهر و کین تو نیست که خدای تویم	بهر و کین تو نیست که خدای تویم
تو سکه کین تو سوزنده ز رخسار تویم	تو سکه کین تو سوزنده ز رخسار تویم
سجوده به لفظها چه خط و کیم	سجوده به لفظها چه خط و کیم

در کس تو

پیشش تو نشانی در جاده انیم	ستایش تو دلالت کند بر عالم انیم
درست رسم تو سیکانی خط	بطبع شمر طر و سیکانی خط
در اتصال تو غایب شود جسم	در اتصال تو غایب شود جسم
بجانب اعطای لفظ تو بدین	بجانب طبع تو بدین طبع تو بدین
ز معنی رایده موعظی بود نه خط	ز معنی رایده موعظی بود نه خط
تو یک است بیتی و حقیقت بدین	بنیاد شریع بدین همان تو بدین
نه بدین است و جرم آن کی نیست	نه بدین است و جرم آن کی نیست
ز شایع است جنت طو	و این خدایان است تو بدین
ز مرکب تو که در بر تو بر و سب	درین چرخ بر تو درین چرخ
بسم خداوند است بر مدینه	بسم خداوند است بر مدینه
بوقت بر سبکت ز سر و تویم	فقری که ز تو تو بدین تویم
و هم از آن است زنه و کمال و شرف	هوا و طافه کمال تو بدین تویم
همیشه مایه و بی نما که در تویم	همیشه مایه و بی نما که در تویم
عفو تو را با ستاره و دامت	جمال حرمت تو با ستاره و دامت
خجسته روز کوفه او تو چو خط	کسب جان بدینش تو بدین تویم





شود دست او که شود ستاره	خورد و نعت او که خورد زمانه
سلام اوست و لیل و سلاست	کلام اوست که در علوم و علم
زمانه است که نفسش شانه بر	ستاره که ز قدش ایضا در علم
ز قندرا و امراء همه هم عهد	ز صبح او فضا و همه عرب هم
شاه خدمت تو حاجت میداد	سخت حرمت تو چون شد
شده است تا ز فضل شرف تو	شده است جابر علم و بزره و علم
ز بحر خسر و عالم که جاودان	بسی می کند از فتنه و خسر عالم
جامه ای که از ایشان برین بودی	ز بهر قصه مستم کرده نشسته
چو کرک و ساخته نگار و انکار	چو شیر و دشت از سنگهای خاکی
طایفشان بر چو کیش کافران	حصارشان همه چون بن تو مانگ
ز خرقه و صلاحی فرو کرد و پیش	ز لغزه و خطای فرو شده بشکم
ز سپح بود بر افغان طغیان	ز هیچ بود بر نهانسان بیات
یکی مکار و کسب بر رخا نادل	یکی مجانبه زد و بپای تمامه
ز رخشان بر یانید خالق عالم	ز نجیبی و ازادان و کجایان
ز صبح تو عاجز شده میان سخن	ز می ز شکر تو عاجز شده باطن

میان

میان بخت و خواجه کامل تو حجاب	میان عیب و حسن علم مثل تو حکم
بسی از انعام تو بهر سیف	ولی گشت در آیام تو نهیم نه
سوال سایل علم سوال سایل	ز فضل و ذیل یا بهر می جواب
زمانه تو شان بود و بود و نشد	ز طبع تو بر سوم و عدل تو پند
نه مست هیچ بنا را میناسبت	نه مست هیچی اشرف زرم
بر قیاس چو شمشیر کی بود	بفرست چو لب یار کی بود لب
فصایل و کرم نیست در جهان	مناقب و زینت بر خردم
نه مشکل است سوختن و شیشه	نه بیستم است بر خلق و فتنه
نوشکی و حکم سوختن حاشه	بر کنان نه و لیکن در و ناسخ
اگر وادایم در ز طاعت و نور	نه انکی است نفاذ میان نور
رصد که رست نهادی این ایام	و جود یافت حسابی که داشت هم قدر
همه صواب کنی ز هیچ کسی نبود	خطا بر جنت جان و صواب بر بهم
صواب کار بود هر که دوست داشت	صواب کار سپیدش و شی از بهم
چو غرهای صوبت قوج عمر تواند	هر جریب مع فوجت محمد غم
بنظم مدح تو شوق گشته ام به	که نظم مدح تو شوق سپیش من



چو بلی می تو ما زیستیم کرد و دند	جلال مدح تو او را شاد و بد زخم
رسیده عجب دایب در تو دیده ز شخص	اطلافت جرم و جنت غریبه و ختم
فر کسبید کنون در سر غم رفی	که جرم خاک شود زان رفیق بخت
خدا نیست غم را که شکر تو شود	بدست خویش غمت ز میان بجان غم
تو کشت زنده کنی زنده را چو کشته	که ام نوش کند ز جان مناعت
همیشه تابست خرمی بود با د	ساده با دول و طبع و خاطر غم
حریف دست که بست به حال کج	هر خط لطیف همه وصال ختم
بر ما و زرم تو خالی ز تاله و رای	یکی نیازی ز بر و یکی ز تاله هم
روایت خرم و پر شمس درین	ز خلق چشم بداند ز نور و زنده

**وَلَا الْفَضْلَانِ مَعَ صَدِيقٍ كَلَامٍ عَلِيٍّ مَسْنَوِيٍّ**

بستد ز من آن پند و مهری که بود	از پند و ما دام که سازد زین
چون پر کشید دم دین از دست او	باشد که زین کند زان چشم جرم
تا بگذرد این دیده و ز روی چوید	چون چرخ زین بند و ساقی
کرد در کرم هیچ باغ فارغ و پیاده	وید و مدح سپهر سپهر بزم
کوی زخمت که می حرف سخن خست	از صدوی و پست من آورد و اندام

نزد ختم

زنده شوم تا بر لبش شود آواز	کوی لبها و بزمی بر شد و بزم نام
در باره اصل از لب نوش چو نشت	زین است که بپوسته بود و کف شام
بر لفظ را نه ضعف طافش از یک	جویم جمال رخ او تاده و بهرام
همواره دلم خاشاک است و درو	بر خیزش از آن لب است درو
گویند که هر چه بیست نام بود	ای عشق چه چرخ که خوشی در بهشت
و نعت تو بچرخ و طفت و غیر	چون در بهر صفا دل خاطر و دایم
در میان همه آل نبی صدر شریعت	صد بکسله و لا و غلی غصصام
دولت بدی است که چو ملک است	ملت بوی آفرین چرخ جرم
ز نوبت عالی او بر لبی است	پیش سخن که او بر سخن خام
بجست او دولت چون باو بودند	بیدولت او شمت چرخ بود
آنجا که نخواهند دست قدر کما	و آنجا که خواهند پند قصاصام
بی او زنده شلی تا بگذرد با جلا	جنوی زنده راه با نعام و کارام
ای بار خدایم که خیر جسد از	پس چون بدید چو شکر شده
بر چه گویم که نام نبوت شدی ختم	جز بر تو پس از روی لبها مانده
از بکس تو دوری تو بر رخ آمد و است	و زنی تو دلم تو نقش آید و برام

بر خاک بن حکم ترا مایه تقییم	بر چرخ برین لای تو ایام
خدا نام کند پرورش مهر تو دنیا	رو با کند ز سرش کین تو خرد نام
در دهر حکمت سخت صد ریخت	تا لاجرم آمد قلمت صد اقسام
سر خود از نقطه فیم تو برینست	زان خواند خرد فیم تراست نام
در یابنود با کرم و جود کس	اقتضی نمود با شرف و عزت نام
و آنجا که نباشد شرف نام تو حاصل	مدحت همه بچو است و ستایش نام
که عقل و دقت حساب همه یاد است	از نام تو خضر بود از غیر تو یاب
در چرخ تو نباشد شرف و جود کس	زیر این بود مرتب وحی در الهام
با تو بزرگی بود جز تو برابر	و نه زنگان که نه چرخ بود
در طالع حد تو بود قوت نام	ارسی و در رواج بود قوت نام
مقبول بود و تو بود نفس و فاق	ما مور نام تو شود اینچ و حکام
از آن شرف جود تو بود خدایم	دین از شرف حد تو بود افتخار نام
که نیک که نام تو نام نباشد	کلمات تو گو نام همه اند نام
بی الت رفتار رسانده چنان	پرتو کفار که زنده به پیغام
که روشن از شدت لطف و دود	در آب و گل تره چرا باشد داد

ای مایه

ای مایه تو نام سخا از دولت آغاز	ایمنش نام تعالیست ز فوج نام
چون حاتم یابی و این نادر است	من بنده و یایم تو ناما که ز نام
کرد از گو نام بود بر حسه	برینست زایم خداوند نام
تا از دهن خلق بنا آید و حجت	تا در دهن چرخ شهر آید و عجم
با دوزخ و چرخ تو را بنده و طوع	با دامن خشن تو شاکر نام
بر عیش که خنجر بجان خط تو کش	هر کلام که بهر زلفا کف تو کش
هوسوار ندیم تو شاکر نام	پوسته حریف کف تو نام غم نام

**فکاه اخلاص و کف کف**

چو بخت که نام چرخ نام	بود بند که کوفه خراج است نام
بروی آینه ز روی و کوفه	چنانکه آینه نام چرخ است نام
اگر در آینه صورت همه توانی	در آن چراغ خواند به صورت نام
همی خورشید و یزید و یحیی و یونس	همی بخراجه خود بقدم تو نام
بمانند از شخص را با ت و ستا	بقا اینست در روح را توان نام
هموای حیات او زنده از زنده	صبا به قوت او کل دماند زنده نام
چو در چرخ کفی اینست دکانه	چو در ماه کفی اینست دکانه نام



حصول دست که پر کل کن پر باره  
 حضور دست که پر کل کن پر باره  
 بدو سپرد طایع منافع ارج  
 بدو سپرد طایع منافع ارج  
 نیز رعایت و تشنه را نجات  
 نیز رعایت و تشنه را نجات  
 بقاء او چو زهر بقاء ما سبب  
 بقاء او چو زهر بقاء ما سبب  
 ز نام او صفت روی که بهره  
 ز نام او صفت روی که بهره  
 بد آنکه هست مرا و از فیاض طاعت  
 بد آنکه هست مرا و از فیاض طاعت  
 بر فریاده چو خفاستان باره  
 بر فریاده چو خفاستان باره  
 بتسبیح با ده باید برید کردن  
 بتسبیح با ده باید برید کردن  
 ز دامن غم که ریایه بجز دامن  
 ز دامن غم که ریایه بجز دامن  
 چو در نکاح کل و من سبب تیمم  
 چو در نکاح کل و من سبب تیمم  
 زبان لا اله الا الله  
 زبان لا اله الا الله  
 که لیل آمد و کل اسلام  
 که لیل آمد و کل اسلام  
 روزه ساقی ادا و چشمه  
 روزه ساقی ادا و چشمه  
 ز غم غیش طلب کن زکات  
 ز غم غیش طلب کن زکات  
 همان است که بر تو کار خیر  
 همان است که بر تو کار خیر

فردی که

نویسنده و دست برسان  
 نویسنده و دست برسان  
 اگر برای تو بودی خراج زید علی  
 اگر برای تو بودی خراج زید علی  
 نماند زینب آن چهری که بود  
 نماند زینب آن چهری که بود  
 بر سر تازمه کان برتری که در آن  
 بر سر تازمه کان برتری که در آن  
 چه حریف که از پادشاه  
 چه حریف که از پادشاه  
 شرف تو هست که در جای سلیمان  
 شرف تو هست که در جای سلیمان  
 تو را نماند که کنی خیر و دامن  
 تو را نماند که کنی خیر و دامن  
 صفات جد تو با کف با تو  
 صفات جد تو با کف با تو  
 مثل نماند که در مری عصا  
 مثل نماند که در مری عصا  
 نه هم نه نفس بکلی و هم با جمل  
 نه هم نه نفس بکلی و هم با جمل  
 نه علم بیوه غریزه لفظی  
 نه علم بیوه غریزه لفظی  
 الف که افتاد و نطق  
 الف که افتاد و نطق  
 بقای تو بری صلاح این قیسم  
 بقای تو بری صلاح این قیسم  
 رصد که از خلفاء ملوک  
 رصد که از خلفاء ملوک  
 از این برادر که بر او نامه  
 از این برادر که بر او نامه

بروزگار تو شد کرد که چو کوه	بروزگار ما مان مظهر و نیام
پرو و لایت تر که حضرت بو	ز بسیم فتنه مستلزم چو ابرام
ز بهر مدح تو شاید که زنده کند	درین قرآن و در حق و درین کلام
ز ما دهان عجم غصری و فردوسی	ز شاعران عرب بختری و بوخارام
من از نیایشان تقد طاعتش	بسمه دریم شتاب اعلیٰ تر ابرام
شاد دل قشاکت و از شادمانه	خبر رضا صاحب و حاتم از سر رسام
بنی اعداء تو باشد و غرض خلق	نبی شای تو باشد و عباد و عظام
فصائل تو شاه و تورا دراز جد	مکن قیاب نظم و دراز نظام
همیشه تا که نوید بهر حکم رضا	حکایت غم باشد و نام غم
ویرانه که نواد عمر از دل	طراز نامه جا به نواد نام و دوام
اساس عدل تو حکم چرخ عالم	بنای شد تو عالمی را از دغلام
ز شاعران شاکوی بر سر تو	ز چاکران هواجوی بر در تو رضا
همت که بر تو غرور به جلالت	ز کردگار جهان دو بحال و کلام

**و کما انما کان ملک فطیض و عظیم علی بن محمد**

قد من شد چو زلف نیم دوست	دل من شد چو دو چشم درم دوست
--------------------------	-----------------------------

دل من

دل درم گشت و قدم چو زینا بود	دیدم چون چشم درم پند و زین
عشق زلف و لب مشوئی که بکشد	پیش عشق بهر وقت چو بسین بونعم
دل من و قیاب چشم من گشت	کبت کرد دل من و قیاب چشم
چشم من چون خط لافش من نیست	غرض دل و بد و ناک و غزل بهم
ز لب غمزه بهر نفس من بخندد	من به پیش و تابش من به نیم و کم
بهر وقت خوشتر شد و طمطم	عشق کوی بهر دو معدن طلسم
سبب بود غم زلف و کشت کرد	میکردی کویب لهنه و جویب
خوشتر بکنی سید و جنت دل	دشمن است بکنی سید و جنت
دل من گشت چرخ به یکلک	پس کوی ز بهر سدید و من معدن
قلب فضل و فلک و در تو جی و علوم	قیه همت و قسط نعم و دشمن
بهره و بهر ستم بهر چه شل	بهر فضل مقدم بهر علم علم
زلف ز داشت همه نام بر لب	لهو و زلف چو بهر سید بود کشت
مدح فضلش بود چو بهر قصه	بودش بود چو بهر غم و دودیم
بم بود معدن لوله و اقص است	سخن و طبع لطیفش اقصاء لوله
حکمت و جودیت و دل او منوید	که کتب عمر بهر چه بود و دل کج حکم





این دیوانه در این دیوانه  
 این دیوانه در این دیوانه  
 این دیوانه در این دیوانه  
 این دیوانه در این دیوانه

آنگاه که اندک اندک علم و فضل و کمال  
 آمد و به او بهر صلاح و درستی  
 عجز و استعجاب و کمال و کمال  
 قاطع است در کمال و کمال  
 بهر نفس و بهر طبع و بهر دین و دین  
 خاک و باد و آب و آتش و آتش  
 کار آمد بهر دین و بهر حساب و حساب  
 ای فصاحت و ای فصاحت و ای فصاحت  
 علم و فضل و کمال و کمال  
 از صوف و صوف و صوف و صوف  
 از صوف و صوف و صوف و صوف  
 پیش تو علم و فضل و کمال و کمال  
 در مروت و کرم و کرم و کرم  
 انقباض و انقباض و انقباض و انقباض  
 فدا و فدا و فدا و فدا  
 سفت و سفت و سفت و سفت

این دیوانه در این دیوانه  
 این دیوانه در این دیوانه  
 این دیوانه در این دیوانه  
 این دیوانه در این دیوانه

این دیوانه در این دیوانه  
 این دیوانه در این دیوانه

این دیوانه در این دیوانه  
 این دیوانه در این دیوانه  
 این دیوانه در این دیوانه  
 این دیوانه در این دیوانه

آنگاه که اندک اندک علم و فضل و کمال  
 آمد و به او بهر صلاح و درستی  
 عجز و استعجاب و کمال و کمال  
 قاطع است در کمال و کمال  
 بهر نفس و بهر طبع و بهر دین و دین  
 خاک و باد و آب و آتش و آتش  
 کار آمد بهر دین و بهر حساب و حساب  
 ای فصاحت و ای فصاحت و ای فصاحت  
 علم و فضل و کمال و کمال  
 از صوف و صوف و صوف و صوف  
 از صوف و صوف و صوف و صوف  
 پیش تو علم و فضل و کمال و کمال  
 در مروت و کرم و کرم و کرم  
 انقباض و انقباض و انقباض و انقباض  
 فدا و فدا و فدا و فدا  
 سفت و سفت و سفت و سفت

این دیوانه در این دیوانه  
 این دیوانه در این دیوانه  
 این دیوانه در این دیوانه  
 این دیوانه در این دیوانه

این دیوانه در این دیوانه  
 این دیوانه در این دیوانه



ان نامه را در روز دوشنبه هجری ۱۲۸۵  
در شهر تبریز به قلم منتهی القلم  
میرزا محمد علی خان

معلّم است بوی زلف بانه شکست  
زین رخساره زبون محض کردون  
نغمه و مطربستان ز بلبل و قری  
برای اهو و سبزه چو غنچه شوق  
بوی باغ بهی خرمی دهد بغلیم  
از این نکر که در این است روح رحمت  
نه اولست چرا بادمانه کردون  
روستا بر خرد که می شیر لطف  
اگر زلال علی چودی شیرین شد  
و گرنه شقایق بود در میان ابر  
صبهانیک کل انگشت چمن  
و بان کل نصف چادر سحرگاه  
همی کند مشبیل زبانه کل  
که نسیم سپید دم از بهشت آید  
اگر بهشت نباشد نور من جای

[illegible]

اکثر زبانہ

اگر بپایان این راستی مثل است  
و کر که ندیده قرار بر کزین انسان است  
و کز آفرین نه به لفظ استوده است  
و کر برین معنیست تیر سه دنیا  
و کر طویل و در سخن دریغ نیست  
همایست تا بنگین نامزد شود خاتم  
بلطف خویش به صورت این گزین  
چو صید و بزرم همه در جهان نورانیست  
بحام جاه و جلالت کی گزین نیست  
که ز تیر بزرم بهشت صورتیست  
رختش بپوشیش توپا کران  
زمانست امام زمانه شایسته  
نوفی و ذات شرف تو را ز گزین بپایان  
بغیب نیست و بغیب حق لغت نیست  
خدای غزل و دل تراست بهین  
همگیست بهین فکرم گزین  
بزی شادی و ملک مراد بزرگین  
چو چشم خویش به صورت این گزین  
بصید کبریا و بزرم تو گزین  
ز باغ غرور و تامل حلاوتین  
هم ز غوغا اردی شبت و روزین  
و دولت از کی کرد تو حصار حصین





چراگاه بخت

با من کشیده دامن دولت و دین	با من چشیده باد زنت و رطل
وزیرشان طوطی کرم بهیچ	از یادشان صبور بهیچ و
آن کس که چشمش بکشتن بگذرد	آری چو رود و فلک بگذرد
مرد از دوطرف غیب شود سر ز غفلت	شیر از عین کرانک آید ز قوت
کفم که شمع زو نمانده زنی گمان	چون بزم روی تو ندیدم بخت
در پیش من بی که کشنده ز بخت	پیش آدمی که کشنده ز بخت
بر خاک روزگار زشت نماند	بر مشت من زبده من تو نماند
دشمن چو پستان که بجز دارد و بخت	رای چو آسمان که بجز بود و بخت
غرض چو خفته نه سلوا در دین	طول چو طول بجز نه لود و دین
در روشنی چو روی بوی بکران	در تیره کی چو دهنم دیدگان
مرغان کشنده ز تن زبان بخت	ربحیکان من بهیچ از بخت
چشمی که کون چو جدا مانده از بخت	کفم بی بخت چو بر بزم از بخت
ای عجب کبوت بهاد از بخت	ای چشم ز بخت بر احوال من بخت
ای صبور دل ز بخت چه بخت	ای دل طبع ز بخت مشو بخت
ایک بخت بهیچ بخت	ایک بخت بهیچ بخت

چون غمخیز

چون غمخیز بخت مجبور و دین	چون غمخیز بخت مجبور و دین
ایک بخت بان وضع و بخت	ایک بخت بان وضع و بخت
مخدوم و صبر و موسویان بخت	مخدوم و صبر و موسویان بخت
اندر بخت که بقدر خطا شده	اندر بخت که بقدر خطا شده
دیند و حقایق و خاند طبع	دیند و حقایق و خاند طبع
جاشین بخت حد و بخت	جاشین بخت حد و بخت
با علم از حقیقت زار ز بخت	با علم از حقیقت زار ز بخت
ای خدایت تو موجب بخت	ای خدایت تو موجب بخت
هم که در شستاره بقدر تو بخت	هم که در شستاره بقدر تو بخت
مقدر پرده دار تو بخت	مقدر پرده دار تو بخت
با قدرت تو خدایت بخت	با قدرت تو خدایت بخت
طیله است با عطاء تو هر ز بخت	طیله است با عطاء تو هر ز بخت
با مدح تو قبول کشد عقل را دما	با مدح تو قبول کشد عقل را دما
بر کج فضل بخت چو طبع تو قدر	بر کج فضل بخت چو طبع تو قدر
کولی که با شانه تو بود در بخت	کولی که با شانه تو بود در بخت



وقت بخت از شره قدس ساعده	گاه خضایت از لاله سینه و ازین
کرچه ز عالم آمده نه عالمی	کرچه ز خاک رست بر خاک کن
دایه ریشیه یا بشود جهان بیکایه	سره بود افسردن به برین
کرچه یقین وطن ز دل آیه سی	در آن آه و است میان یقین وطن
دو فرات ز نیش مایع بچوب	در مرثیت ز جعفر فانی بودین
عالم چه باشد از بنو چو نیکو	بست چیت کرد و بنو خورشید
از فضل تو قدرت یزدان شود	ان کو مهر شده است یزدان در
ایزد کف جواد تو را جوید و بدل تو	ما زین را کاف بود مرده کفن
از جود تو جوید تو را مافی نبود	زابر درم بهرده جسمی بودین
هرگز جواب سایل نعمت ز جود بدل	همچون جواب سایل مویبت نبودین
کویش از بهر سعادت و سعادت	باز آید انحال گل تو بدین چمن
مشکن دل را چه عید بود بیک	کی دست عیدیک بر لب زین
از خطن مراد کرده است	وزیر کار کار که زده است
بی راضیان حکم قضا لام کی شود	این مرکبان روز شب همان
دانی که بر علی و حسین وطن کرد	عمید بر زمانه چدر سرچهره علن

در عهد مانی

در عهد مانی فیه و محبت	مثل تو در خون و نظیر تو درین
تا خازن شای توام نیشانی	با کج شایگانم و با ذر خن
منت خدایاست که کرچه شدم	طبع غلت تیغ شای نامی نرس
از مرث شای تو کردم شوق	معروف به شتر نام و شین
کر تیغ و تیر یار از ایام برسد	از نام خدمت تو مرابس بودین
تا بر زنده کنسید پرده ایضا	تا بشکفته نبست نور و یمن
نور و بار و صورت و سیر و زباد	جودت ولی نواز جلال عین

**ملک ایمنان علی بن علی**

فرخ لاله و بوی گل از سیمین	بنان شده تا زار و ماغ و دین
سمن به شکده به درختش و بیجا	چمن بیکده ماند چکانه و دین
بسوزد من از ریشه را که در لوت	صباه ای بر گل کن در خن
اگر بر وزید ای بر سپایین	بیوستان کند و زکر شایین
کل سپید و بی لعل چمن کوی	یکی سیل شد یکی خن
هر کجا که سی از خنده لاله	بر از غصه و زهر و شده دین
اگر ز جبهه است دشت اچا	پرزویش طریقت را دین

بخون خضاب کرده است لاله را  
 در این بوی لطیف صبا می کشد  
 که خورشید بهمن در بر بهمن بود  
 ز کون کوز طرایف ز فوغ نوحه  
 همه دیار و دهن رو شده است  
 چو جای نو خنیا بند در دیار  
 خروشن عرش از نور برق بید  
 میان ابر سینه نور برق را گویند  
 چمن در روم و عدن شد در چو چمن  
 رنگ مسانه باغ و لاله را می کشد  
 ز باغ جنت به جانی یکنی  
 اگر کش جنت همی وطن طلی  
 صفای حسن چمن که چمن بخوابد  
 ز جوی جانه به نواز افروختان  
 اگر ز خاطر من شد صبح سیه شد

حاجت و

عجب کشف دین و صمد حجاب  
 جلال آن همه علی بن  
 بیکانه که دو تن یکیت عصبه  
 سپهر شفق کاف قاف روشن  
 ستاره مرغی که کمال خلقت  
 زمانه نمرتی که نسیب او پوشد  
 فرین است با ایمان و نمان  
 بغیرم خدمت او جای جت  
 ز عشق خدمت او شوق شیرین  
 چو ساله در ترزا و بهر موصوع  
 ز حرص و حشا و ناله شایسته  
 زهی خلد روان کرده بر شایسته  
 نه رسول و کلام نود و هشتاد  
 خدی غرض دل و دیان نهاد  
 توئی زما فضل و تویی نشانه عدل

ز شرم عادت او دین محمد را مان  
 که ذات کامل او چو نعل است برین  
 هر رخایده با صد هزار پادشاه  
 زرای روشن او کتب فلک روشن  
 در این زمانه بر نیند از چرخ  
 سپهر که چنان است بر چرخ  
 شرف باوصاف و خواص  
 بنظم رحمت او خیر که بر جان تن  
 ز شوق لغت او طوق کرد کردن  
 چو روز شب خبر جوید او بهر معدن  
 ز شوق خدمت او ماند ز غنچه  
 روان فاطمه و حیدر و حویر  
 بهر چه بجزده مستند عتق حسن  
 از آنکه رکعت رحمت تو بود دین  
 توئی بر تاسمید و توئی نجات



مگر که دشمن و زربور و کینه	که هست زورش طوفان و کینه
زهر دوست نه شایسته خیل	و گر چه نیست کسی در جهان شایسته
شاید دلیل بود بر نهای ذکر جیل	که کند که بخودشنا بخیر سخن
چو ذکرش که حاصل کند چو زو چو خاک	چو نام مدح نه باقی بود چو مرد چو خاک
تو که سخنم نه در جهان بر آید	چو ارتفاع نوانه رخاست بر کن
به گفت تو می نه پسند فلک	بجست تو سیمی ایمنی بود زمین
ز خون آب سیمی نه خاک	نسیم خلق تو در آفتاب و زمین
و گرنه از فلک شدن مدو شد	ز عشق شش او جلا ز رود آید
چو رحمت خود را و راه حق	چو غفلت لب طفل و راه آید
رنه نامح و حاسد نور بجای شوند	و گرنه کی بود اند جهان سر و کلاه
بخشم و علم نوی مثل آسمان و زمین	ایان شده است زمین نام و کلاه
کنون که شکری که گفت منزل باغ	بباغ و راغ و لیجی به بود کن
ز چشم زکس و لغت تو نه کل	به باز ناز و چو بخانه کرد بر زن
به چشم وجود تو که چو جان غزل	درین بهار باکی چشم به جان کن
بروی زکس چو خور شراب چو کل	که چشم زکس چو خور شراب چو کل

چو بحر

چو بکشت زمین موهله و کلاه	چو روم کشت چمن زمین بهار و کلاه
قبای می نه شایسته سر و کلاه	ز آفتاب و باغ و سر و کلاه
نور به نظری و دلیت نکرد	نور به نظری و دلیت نکرد
که استاره مال بلا نیست	که زمانه نه انی غایت شایسته
ز جام جهاد و شرف باده آید	به سینه خود و عطا کرد و آید
به شایسته شکر زلف بران باشد	مباد و خیره درشت و نه شایسته
کشد و چشم پر ویت ستاره شود	مناده که شکر با مر نه شایسته
فرین نامح و تو نه شایسته	فرین نامح و تو نه شایسته

**و اما ایضا**

جهان جوان شد از این نور بهار	بدین جوان مکر و ناز و بهار
اگر زبیر کوه بود چو چو	ز عکس لاله سر پرست چو چو
مگر که خیمه نوشن روانه بهار	ز بر خیمه دراز سبزه بهار
و کرد طبع جهان ز بهار بهار	باجدال طبع ز بهار بهار
ز چهره به سحر ای جوان بهار	دیده سینه و رشتند ای جوان بهار
بدر آید و زکس چو چشم جان بود	شایسته است ای جوان بهار

ز بسکه طرفین باجهای جنبه  
 شده است از سر و سر و چمن چمن  
 چمن بزم خمد و مجیدین ما  
 بواجب توان گفت است و ستون  
 چو پیل که از نویش بر کند  
 پدید شد ز نوایان بر بارون  
 ز رنج رفتن اگر خدی نکرده چرا  
 چو قطره قطره غمی قطره قطره  
 میان سبزه لب جوئی پند  
 ندوخت که نشاید است موسی عمران  
 چراغ عالم و سلطان اخوان مغل  
 که ز دست و کشت بر داشتند بیک  
 در این شبستان کار باغی میا  
 چنین بود هر چون که سلطان  
 بنفشه طیران که قطره حسی  
 چو شمع شمع زلفش جانان  
 و کرشمه بر رخ گل عالمیت دید  
 چرا چو دین عاشق بود همی کرمان  
 نه ابرو دشمن کل شد نه باغی دشمن  
 کل از کز تیس ابر چو نو و خندان  
 اگر نه ملت عیسی گفت در نهند  
 جهان ز بهر پیوسته چیده بران  
 ز بسکه بر برستان کریمه دهر  
 بخندد لاله کل باز کردند چان  
 از آن قبل که صلاح دهن زود را  
 سرکش ابر زنده در میان اند  
 ز جنبش چو هر ز نوع نوع نظر  
 خزانگشایان شد از برستان  
 بهشت و روضه رضوان می ناکند  
 دین بهشت و دین روضه و دین روضه

در غنچه

از عشق چو ناله است در دستان  
 که ناله میاید شوقین در دستان  
 ز دست انگل و لاله و عارض  
 بر روی لالهستان باغچه لاله  
 چو باوه که چو بوش برستان کند  
 ز مشرقی به عاقبت فرو کشد  
 اگر خیر عا و قطره بر زمین برزد  
 همه یقوت و لاله و لاله و لاله  
 چو راز و روان جام است چو جان  
 بروان کند همه را نفق را روان  
 اگر نه این انان تیغ آید اوست  
 چو تیغ تو ز کشتن پادشاه دانا  
 بر یک بجه و به ساله جرم روشن  
 چو تیغ تو ز کشتن پادشاه دانا  
 بجنگ که چه همه لاله زار مار  
 بوقت صلح بود چو سیه و دستان  
 شو و نصرت و روزه روزه چو  
 چه را گوی شود روز زخم زخم  
 زمر کمان تو کرد با طیر  
 زنجیر کمان تو کرد با طیر  
 نه هیچ دیده بدید سلطان پر یک  
 نیل خنجر کشته است کوه را کوه  
 بوقت مدح نوافطرا و فاکند  
 که فصاحت مسعود و سعید سلطان  
 و از آن بید که همه بر دهن  
 غم از دستان او و جهان شده  
 چو صمد و قیام و ناله ناله  
 خروش هر دو کوهان بر لاله لاله  
 که مبارزه از عاشق خدی می  
 صفت عشق کمره نوای نای جان



خوش بدار و بد بداران و بدین	مناد و شل لب و نوسه ای قلم
شراب و کف و کلش روی و پیش	شراب و شل شده در و جگر و دمان
چو شای بکر اکران کند نیک	نرنگی بیکت باید و شراب کران
بر روی کج چو پروی افکند چش	نور خورشید و او با تو چشمه حیوان
بجان خدیوای سب و سوزان و خوش	چو او شید و از آن نور و شمعان
اگر چو نمی خیزد از نو و ترک	بهمینه خرم و آباد و در گشت
مکر و نظام خلافت خرس	کرایان است بد و در دمان و در بیان
حال غمت خود و جلال اهل شرف	کج و جزو بی نام شرف بود و نقصان
و نام نام نامت نظام است جد	بجد و خود سر و ساز و زلف
اجل عالم عادل علی بن جعفر	که چون عالی است معلوم و معانی
اگر رسیده و توفیق و بخت ظلم	شرکت شریک و چهار رنگ
رسول مکتوب بر شمرده ابر و بار	خدی و خورشید و کرده و در و قرآن
عبادت بخشش تملی و سوزان	اشارت و شلش و شمای نر و امان
بدان شل شده و قلم از رعیت او آرد	بین قلم شده و عمل از رعیت او آرد
ستاره نیست و او را یکند خدیت	فلک است از آن با اید و خدیت

شکسته

شکسته که خندان روز و قلم است	پرا بر و زود چون رمان شود و لیسان
عجب نرنگ و دانه از قلم و شیب	کشتک کوی که گرفت و ز باد و شیب
اگر بار کج و شل شیب و شیب	کیمت و کج و صد زمانه و در جوان
بجد صاحب او را دهن بود و شیب	بکاید ایک او را دهن بود و شیب
اگر نه آتش از آن تیغ آید و است	چو تیغ او بر کشته است با شرب و است
اهل نیت او بر زمان و شیب	کلی خدای ما از نیت او بر بیان
نرنگ و کج و دهن ساله و شیب	چو قلم و کج و دهن ساله و شیب
قرن و شرب و شیب و شیب و شیب	بصد و ز و زان در نیت و شیب
پناه صف و شیب و شیب و شیب	چو جامه را علمت و چو جامه را علمت
اگر بر زخم و چو چکان و شیب	عجب که در کج و شیب و شیب
بکاید معرکه و شیب و شیب	زمانه ایمن و او ایمن از شیب و شیب
شود نصرت او در روز و شیب	چو در کج و شیب و شیب و شیب
زهی بخت تو در دل زمانه و شیب	زهی جلال تو بر ستاره و شیب
زهر و شیب و کج و شیب و شیب	بر روز و شیب و شیب و شیب
شود هوا و شیب و شیب و شیب	بود زمین و شیب و شیب و شیب

بنور طلعت توکل را پدید آید	بفرودت تو لاله رو پدید آید
چو پیش تخت رسی تخت نوفرین کرد	چو آفتاب بجا چاه و در سطر
بزرگوار تو کرد و رعایت دولت	بخطه بست و باد غایت بزدان
چو نصرت ز قضا پنداری دولت	بکی نصیبه من بود و دول
دین یسوع فزوند ما و جان بیکم	کمال مرع فورا طبعین و دستان
بکلمه کبیر شهبانان بیدار	فرز ترندی باشم از نسیبانیان
سخن خفته عاقبت و سحر جان سخن	ازان شجر سخن انس نایب و جان
اگر طرادت دل غلبی این سخن بچین	و اگر طرادت جان غلبی این سخن بچین
بوقت مرع فورا طبع مرا و فکند	مگر صحت مسعود سعدین کمان
همیشه که زمین ساکن است نقطه	فلک بکند پر کار کرد و چران
نورا چه مرع زمین با در مرتبت	نورا چه مرع فلک با و عمر سپان
سواره این چه مرتبت تو دوست	ز بار از قبل مرتبت تو در سپان
<b>نور و فضا و شیخ ابوالکلام</b>	
ای قدا ملک حسن شد بر کین	بخت چه نصرت شیرین تو دوست
هست در دین بکین ملک عشق تو را	ما تو را حلاکت عشق بود بر کین

نور و فضا

خودت شست لب و چسبید	کدول و دین من غیر است و دین
وصف رخسار لب تو بیکم کردم	ماه روشن شد از من شادی و شکر من
کرنا باغی و کردون رچینیت بیکم	با تو از مردوشان و ارباب و زمین
ما قاتل سر و دشت لاله شکر کین	عاقبت زهره و چهرت مر و دین
لب نوشن تو کوشد و کوی تو	سایه زلف تو طوطی شد و تو حور العین
چو کمال تو بس فقه و خوش و جان	همچو دین پند و دلای جان
نور چشم شرف و نور محال که شده	شخص ز نور کدول از عالمین
طالب محبت و نیت الوطای کین	بنا بر محبت و نیت و نیت
بی نظیری که نایبش بهت نند	بی قری که نایبش با تمام قری
حرم ضایع چه در این محرم	عزم نوش چه در کین
ای که در نیرات بر احرار	ای همین نور و نیت و آفاق زمین
اها زود بین تو یسار و فغان	که بیکم در و در یسار تو بین
ز بار و در سخا و تو حیرت و حیر	سایه و مال زود تو غریب و دین
من مرع نور است ز دولت تبر	سر چه در نور است ز نیت کین
هر عروسی که نرید ز نیت شورا	همه چه در نیت تو نیت و دین



افسردن زبانی نام تو نهاد	چنان که زبانه نام خود ستان
انظار وصف برین نو کند	سنگ را نطق شاه نو دهد
نو کزین برید واتی و ز نو رسد	ایستگاه که از سال خرا و پیش کن
مصلحت را رسیدش سر دور	مصلحتان جمله این کار خیزد
اندین مریخ صورت خرافت	و اندین مریخ صورت طاعت
کر خرافاتی همه در مکتب بیل خرام	ور نشی همه در مکتب بیخ نشین
زاهدان برزدن تو کشیده گان	عابدان برسد و گوش اندین
ضعفای چپین و قسین شرجا	نابو جاده تو را بر دانه زمین
آه می زینت کیسی ز کائنات	نایم بر عالم ز سر و پستین
بنده خاضع عمر و سنین با و شود	چاکر و نایب امر نو مکان باد و کن

**و اما ایضا که در عین جبهه کین**

روی ز برین نام نه سیب بر	چکرم وین اگر باز نیستم بر
روی او ناز و کل بر بر خرا	نگنه تازه که ناز و کل بر بر
بلب و بر بر و بر و بر و بر	لب لب و بر و بر و بر و بر
دل و دار و دل و جز بر و بر	طوبی او را که چو ناله بود و بر

باز بر ت

نایب است بیک و شمشیر	دشمن بیکره کافور شد
چیز سرچ کرده و بر اول من	نایبم بکف آن خبر چرخ بر
قوت صبر من این یکی با رسید	تأدیه از هر کل خط و سب بر
صورتش خفته فلانست و بر غم	خط کشش گوی زده بر خمر
بستر است که از آنکه و بر پست	کاشکی خواب که من بودی بر
بست و در و لب و غایت	ایدر لب که بنویسم بر
و پیش ساغر می ریف و لب چرخ	عجب لب که نشد چرخ و لب
لب ساغر لب وید و من رسم	کترم ز لب وید و لب ساغر
بردم کرد جهان شک و ز غم	زلف بر حلقه خیم و دم سر
ملک شهنشاه که وید و لب	وید و لب که وید و لب
بر ما از بلای ملک عشق اگر	ملکی که ز شرف و کیسوی و انوار
و از حقیقت صادق عین	اگر صد شاه و نایب بر
آنچه آوند که خیمه در آن	سبک خیمه در آن خیمه
از معالی و معانی چه طمع و بر	علی و غایت باشد و بر
از معالی و معانی عرض و بر	افسردن با و زنی عرض و بر

نایب است بیک و شمشیر  
دشمن بیکره کافور شد  
چیز سرچ کرده و بر اول من  
نایبم بکف آن خبر چرخ بر  
قوت صبر من این یکی با رسید  
تأدیه از هر کل خط و سب بر  
صورتش خفته فلانست و بر غم  
خط کشش گوی زده بر خمر  
بستر است که از آنکه و بر پست  
کاشکی خواب که من بودی بر  
بست و در و لب و غایت  
ایدر لب که بنویسم بر  
عجب لب که نشد چرخ و لب  
کترم ز لب وید و لب ساغر  
بردم کرد جهان شک و ز غم  
زلف بر حلقه خیم و دم سر  
وید و لب که وید و لب  
بر ما از بلای ملک عشق اگر  
ملکی که ز شرف و کیسوی و انوار  
و از حقیقت صادق عین  
اگر صد شاه و نایب بر  
آنچه آوند که خیمه در آن  
سبک خیمه در آن خیمه  
از معالی و معانی چه طمع و بر  
علی و غایت باشد و بر  
افسردن با و زنی عرض و بر

در صورتی که در این کتاب  
 از بعضی کلمات و عبارات  
 که در این کتاب آمده است  
 در بعضی کلمات و عبارات  
 که در این کتاب آمده است

لطفی که در این کتاب  
 بهشتی که در این کتاب  
 و جهان را یک دست کرد  
 کشتی که در این کتاب  
 جرمی که در این کتاب  
 شمشیری که در این کتاب  
 سنگ را قیامت و در این کتاب  
 که قطره که در این کتاب  
 و بر لبی که در این کتاب  
 ماه را از این کتاب  
 زانکه از این کتاب  
 مانع را از این کتاب  
 کوه را از این کتاب  
 هر چه در این کتاب  
 شاه که در این کتاب

بختی که در این کتاب  
 از شمع که در این کتاب  
 باغی که در این کتاب  
 ملک را از این کتاب  
 این که در این کتاب  
 دوستان که در این کتاب  
 در میان که در این کتاب  
 چون نشان که در این کتاب  
 که در این کتاب  
 ماند که در این کتاب  
 بن که در این کتاب  
 یوزان که در این کتاب  
 نبین که در این کتاب  
 افین که در این کتاب  
 از روی که در این کتاب

مختصر



چشم بود رسولی در سلطان خدا	اب چشم بود بختی از کوه راه
تا نمی زود مردان نو در عقل و	عالم را بسته باد از رز نور او
هر شکر آن پس که پدید شود غایت	هر شکر آن که کرد پدید شود غایت
<b>و اما ایضا در بیان عداوت که میسر کند</b>	
کشم هر سید ماه زیر کلاه خسته چاه	کفش درین دراز رخ من از زو چاه
کشم هر امر از سانی یار و یار	کفش بر از روت دین ما نیست
کشم سیر یک کلاه است زلف تو	کفش آن زلف بنا شد یکبار
کشم یکی بسوی او رفت که کشم	کفش که بود چو کسی در کشه نگاه
کشم که نیست هیچ می بین خسته	کفش خسته با و برین شاه درگاه
کشم غلام دولت و دین با و نظیر	کفش که یک نظر من در نگاه
کشم قوی بقوت او شد سپاه	کفش قوی بشاه بود تو سپاه
کشم هر شکرش بر بار سده سخن	کفش از شکرش چو فلک کشایدگاه
کشم بقر چاه فرو شد از عده	کفش عده ای او نشد ز جاده
کشم که منتش بر بزرگی او است	کفش بر حاجت بزرگی او است
کشم و دمای گشت به پشت و شست	کفش غم در آن گشت راد و ماه

کشم

کشم که در بر سر آماج شمشیر است	کفش بر سر تاسه و شمشیر است
کشم که تپا گشت بدو حال حال	کفش که حال را سدا و پیر و تپا
کشم خیمه کسیر ز سر در راه	کفش که سر او شد و پیر و تپا
کشم مویش زین بر خیمه	کفش خیمه کسیر ز سر در راه
کشم هر شکرش بر بار سده سخن	کفش که سر او شد و پیر و تپا
کشم که ماه زنده بکشد کلاه	کفش که چاره نیست به کلاه
کشم که هست با شاه روز عید	کفش که عید او شب و روز عید
کشم که باد خاضع و کرد فلک	کفش که باد خاضع و کرد فلک
<b>و اما ایضا در بیان عداوت که میسر کند</b>	
ای با تو دلم همه وفا کرد	با من دل تو همه خفا کرد
نه عین عاشقی بسبر برد	نه عین مردی وفا کرد
ما را بسبب عداوت کرد	و اکبر بران ره رسد کرد
اول نظر وصال فرموده	و آخر به فراق بسند کرد
ز حجت عشق من فدا کرد	ز حاجت جان من کرد
ز لطف و نایبش را	چون زلف و دمای خود کرد

ای ماه تو با کلاه و هیمانت  
 مستحکم و پستی ما کرده  
 افسار یکتای بدین دنیا  
 من بر تو خدایا گوا کرده  
 پیش زود نه و بر هر مری  
 حال تو برین زمین ادا کرده  
 فرزانه بسال این پوطلا  
 و طالب محبت و ناکرده  
 فرزند سیاه و دنیا را  
 از طاعت خیر رخصت کرده  
 گردون غبار سبب قیوش  
 در چشم امید تو بر ما کرده  
 و ز خاک در سراسر اوستی  
 سرمایه ز رو کیمیا کرده  
 ای نیت تو به صفا بود  
 تو علم و جو عالم مصفا کرده  
 عوق تو چو عرق مصفا بود  
 تو جو جو جو در نما کرده  
 فی از تو خیال ما بخل مانده  
 بی در تو ایست ما خطا کرده  
 اگر ام تو طایبان حاجت ما  
 اقبال نموده و مرجا کرده  
 انعام تو بر این منسل  
 بانگمت و در کشنا کرده  
 مدح تو دایمان ما در حاشا  
 پر کوه و در درینا کرده  
 شکر تو زبان شاکرانتا  
 ما ای جایب دعا کرده  
 نیست تو پیم را امان داده  
 افضال تو خوف را جا کرده

و صاف تو

و صاف تو و حوسلم و سخن  
 مدح تو یکسره در رخا کرده  
 تو مستر تو در زمانه فانی  
 تیر سیر نمازت بقا کرده  
 بد کوی تو روی و اجل داده  
 مدح تو خدایا گوا کرده  
 ماه رمضان رسیده شد  
 از روی پهلوانا گوا کرده  
 از شارب خمرنا حوصله  
 و صاحب فایز سا کرده  
 دست بر مبطان فرستاده  
 رنج بر ساقیان ما کرده  
 ساقی همه روز شکسته مانده  
 سطر عیسای روز پنهان کرده  
 انکس که رضای غفلت  
 از شکست رضای پشیمان کرده  
 دستی که پیا لود و جا کردی  
 اکنون بدعات بر ما کرده  
 ای مرتب تو بلخ می را  
 با حرمت مرده و صفا کرده  
 چند انکه بقا است چرخ کردی  
 ابرو بقای تو قضا کرده  
 خیر تو قبول بده پدیده  
 صدید و کرا عطا کرده  
 از روز و سعادت عطا دادی  
 و ز جود کرامت بخا کرده  
 راضی ز نو کره کا حاجت ما  
 در روضه جود تو خرا کرده  
 و ایضا و مدح و تحسین  
 و ایضا و مدح و تحسین



بنید روشن و آواز زود و زوچ  
 از این سوانه درخت غلطان  
 زو فتنه و نه کنه چاک است  
 پس و چم پاید به چش و دیم  
 زیاد نام نهاده و در پیغی  
 بشو که ترابیند قاراش  
 چو قلاب بر آید و بر کف  
 چنین و قفینکو که غلطان  
 سپهرت خیم الشرف جمال  
 یکانه که قفان نهاده  
 مزین است بر شش و آوا  
 همیشه لفظ لطیف کل کلام  
 همیشه زخمت الفاظ او کرده  
 لب نیاز با کلام او شود خندان  
 ز دست او دست بخارا بر قفین

بخرچ

بخرچ بیت و هم شک و قفسه  
 در آقا بکروشن شو بیکار  
 بدو شریف بود و بر چاک و سخت  
 ز قد او بلند می گفت ختم  
 ایامش او بمن یا نجس تو محل  
 مر از مکر ختمیت و پیکار تو  
 ریاست که داشتی و سخت  
 چو بیت یار نهاده خاکند ایام  
 چه فایده است فلک را ز تو کردن  
 درین نیابچه تو اجتناب کردم  
 ره که در من گشت و بیهوده  
 همیشه آسوده طبع است چون  
 بطول طمع غلام تو باد و فلک  
 موقوف تو چو بر شمشیر زخمت  
 خالف تو چو بر شمشیر زخمت  
 و کلام این مدحی بنیاد جبین و فی الجمله

قاده

ای قامت قیامت و چمن شده	زلف تو بوی چمن گشته شده
هم قامت تو صورت کوته لب	بزم زلف تو و گل تو چمن شده
از شرم روی و قد تو ماه و پیر	این رنگت که گشته آن چمن شده
از حجاب نیست نه که چمن	مشک ترا بدید حجاب من شده
چهار سن کو تو چاه وقت	زلف در زلف تو چمن شده
تیرین لپه زان لب و دندان	یا قوت لعل و دینش شده
رسته خنده ز تو بر کن	و رخسار تو بزم من شده
را نه موافق تو که زلف سیاه	چون قامت خفاصه مدد من شده
بیا با منی عت و آلاجه	چون من بخت و تو زلف من شده
بنیاد حسن و قیل و حسن	در خلق و خلق من شده
لفظ و بانش مایه خلق و ادب	دست و زبان من شده
طبع و دل من کلک کف کرم	توفیق من و نال و عطا من شده
بر عاقبتی نجات او متصل	هر کوفتی بیت او من شده
ای صاحب سیادت و یو	یا تو بهر کشته و تو بهر شده
لفظ تو با فصاحت اعظم	لفظ تو با لطافت و زعدن شده

بهدا چاه

تا بد اسفانی و توفیق از روی	در خلق و عجب از یک پیر شدن
پیر من ولی تو با صفا	پیر من عدوی تو بزم من شدن
دیدار تو طراوت چشم و دل	بیمار تو حجاب چنان من شدن
من در زبان گرفته شای تو	و زبیر و چشم تو هر من شدن
مردمانا نظم و اندیشه شای تو	نظم من و هر مرد من شدن
در میان حاد و حسیه نظام	نظم من و عالم و هم من شدن
استعارم ز سبیل من زبیر	اشک من و دل و چمن من شدن
از من بخت و تو کن من بخت	نظم من و تو هر من شدن
تا دور چرخ جگر و تو	از تو صرخ و کف و تو من شدن
و آنجا که گشتان بجا من	نام تو و من و هر من شدن

**فَلَا تَحْصِيهِ مَلِكٌ خَسِرُوا مَا فِي الْأَنْدَادِ**

عشق یک شبنم یک کدیمی	دل و دوازده و تو شکر من
از ده و ده من از شبنم من	از یک زلف تو پیر من
خوشنودم ز خیال تو ز من	باز من من حجاب تو من
روحی و بی و باد و تو زلف تو	از شک ساده و تو شکر من



ماه از شعاع نور روشن شود  
 سرو از شاخ طوق تو بالا کند  
 زان رخسار که طری دل برست  
 پیش در آمیزه چو نظر کند  
 سگارت صید از زبانش  
 که دولت در دست نهاد کند  
 با صد شایسته زیادت که زمان  
 وصل تو را عا لبقه را کند  
 بر عقل مبالغ تو لشکر کشد  
 بر صبر من فراق تو غوغا کند  
 او چنانست زلف تو بار و بار  
 پیوسته صد ناله بر آید کند  
 یکسانست عقل بسوی وین مرا  
 زلف تو بامیست که یکسان کند  
 دل برده عشق از من و جانم پیر  
 کور بخت تو محال کند  
 غفلت باید وصال تو چنین  
 از چشم من چو صورت فتا کند  
 روز فراق تو که تبسم حیا تو  
 با من بختیست یلدا کند  
 آن کن بجای کن زلف تو بخت  
 عکس ز چرخ صبا کند  
 بر من ز غم و کین آنچه روزگار  
 شمشاد بر دل عدا کند  
 خسرو علاء دولت دنیا و دین کرد  
 دین را بزرگ و عالی و والا کند  
 از ترش زمانه که دریا و کوه را  
 در جود و علم بهره و رسوا کند  
 هم تخت را که کوه سکن رویدی  
 هم ملک را عمارت دارا کند

روز و فر

روز و صاف در رخ اعدا است  
 نه ثبات او و عوا کند  
 وقت طرب غایتش برتر  
 فصل ما از ترنم تو پاک کند  
 دوران رحمتش چو نوبها  
 فراق تو را بخت زان کند  
 شا پایجو کند صد بار تیغ  
 زان صید کی گشته تو شکار کند  
 که صد هزار جان سپردی کی بزد  
 با او خواب کن که تو کس کند  
 صورتی که است تیغ تو ز خون شکار  
 زان که نم صورت پاک کند  
 روی بود او که نیت با کوهرست  
 استبدادین و طاعتی کند  
 رحمت که بکیت مبارک شود  
 فتح سوار و دلش شهباز کند  
 سودای من بر سر تو طوبیست  
 آن رخ با کفایت سودا کند  
 چون در بوی مهر که سر در چو  
 کوئی که صفت نه خدای کند  
 که چه زنده رفت و یغما نماند  
 جان فغان تو فغان کند  
 با نور شرع شری و تربت بر فتنه  
 و مغشیر شرع فغان کند  
 آنکه کجاست که بزرگ بخت  
 برابر برق و باد معاد کند  
 برقت و برق نوره نذر زنده  
 ابراست و ابر کوشش کند  
 از احترام و جل بزرگ است  
 زیرا بهت تو تو لا کند

زبان مشرقی تبار سینه بر فلک است	زیر آتش روشن تو بر آتش است
کلک بر آن که در کف و ریش است	قدحی چون چو لاله لاله است
بیندونی در راه چو سیه بودی	در سینه فی و کار خود ناله است
اسم سخنان نخل سیمان بودی	آتش کف که بر تو آید ناله است
رسم عظمی که شمع بود درین جهان	اورا مناجی تو منظر آید ناله است
آن داکو شش تو که درون پیری	و آن که شش تو که در آید ناله است
کلک بر آن که تو قیاس بر پایش	افغان صاحب پرده آید ناله است
عفو تیر زان کردن اقبال چرخ	کار دم و دعا می آید ناله است
الضاف نصف تو که ضایع شد	خوارم را بضمیت ناله است
تو یوسفی تیرت و غرور عدل تو	شهر تو احوش ناله است
رغای بود کل چو برت بر سید	اورا حال بر تو ناله است
در قعر حور و صدف تیر و میشو	از طبع ما که در تو ناله است
فی فی چو طبع ما زدم تو در کس	طبع صدف را تیرت ناله است
وینا توئی و هر چو خالف شود تو را	آن دین خیر در تو ناله است
جای وصال خوشی ناله است	آن کس که در تو ناله است

قصه و عاده خیر و بد شد بر تو	حاجی که قصه که در فلک ناله است
بر غم و خوشی کافور غزل	مزد و لوب غزل تو غزل ناله است
خوش چو آن فلک آن را که در شتا	قصه چو سیه غزل ناله است
تا هر چه بنده را بود و قصه را	تقدیر آن جدی غزل ناله است
عیش خبی تو را که تا بر عدل تو	عیش ناله غزل ناله است

**ناله ایست که در حال غزل ناله است**

نیش که مان غزل ناله است	که در دم در بلای ناله است
کرادر سرخ در بد ناله است	سر رشته آلف ناله است
نیش ناعار غزل ناله است	یکوی و زاری چو ناله است
بقامت لاجرم غزل ناله است	بقامت لاجرم غزل ناله است
نبال دوست ناله است	نچو ای که در غزل ناله است
بلان ناموسی ناله است	بیش عاتق ناله است
چو از نیشان کفر ناله است	اگر دایم خیر ناله است
عقل بر باد ناله است	نچو صبری که در کار ناله است
کسی چو غزل ناله است	کسی چو غزل ناله است



ز عشق قامت چرخ و شوق	چنان گشت که پنداره نای
چنانی در غم رخسار چو گل	کت از عمارت پندام نهی
اگر چون لاله را می نایند	و گر چون سرو چو بی بای
ز عشق آنکه بگذاری کاش	شاء جاپس عالی کالی
جمال الغمده الموصوفین	ابو الکاسم علی یلیح الملی
ریس شوق مجد الدین کرد	خطاب از روی بن مولی الملی
برنج از کوشش شوق نیاید	بنا از بخشش شوق مای
برکت از قدر او چرخ و لای	بشرم از جود او بکر و لای
نظر آسمان از بی نظیر	بمال آفتاب از بهای
تو از بد بزرگی و بخت	که فرزند رسول ذوالعلا
نوشتی مقلد علی آل حید	که حید خصلت و جود علی
جهانی در تو عالمی گشتم	خان کاندو علی شای
سفینه نوح ال مصطفایه	تو صد بعد از آن خنده ای
تو در چشم دغدغه و شوق	تو بر روی حسن و جمال
تو گردان هست و در شوق	تو میون طلعت و خنده ای

تو در کجای

تو در کجای و نسل خانی	تو ثبات شای و نفع مای
بعد از اصلاح هر قساو	بعلم اندر جواب هر سوالی
بوقت لطف با لطف هوا	بگاه حلم با حلم و جلالی
بنکت غمزه در سیتی	بخاطره دن سحر جلالی
به اختر چرخه عطای	به دریا چادر یا نوالی
بکوشش آسمان کا مری	بکشش آفتاب بزیلی
بین هر کجای با ز سر و پا	بدان هر کجای کالای
را نگر تو قالی منت جانی	مکر و شوق با ماه و سالی
آمد و لپاز از تو ستم	دوام و دلی جیستی
بخشیدن جواد می چینی	رخسند کی می چلی
بناست محمد را چون آنانی	مراج جود را چون اعدای
و هد عفو تو سپهر را چو نه	و چشم تو سر را زنجالی
اسیر از آب روز عدا	سازشده با آب ز رابی
را تا نقل گشتم بخت	سوی دولت لیل اعدای
که تو تو چون خورشید	میرین شری که چو شمس عالی

بخت طاهر زلفش سحری	بخت عاجز زلفش کالی
بشق و غرب عالم چه نرسد	کنند چو دایم و لای
چو در تو بشعرم نیند	اگر ز غم باغ لای
نهال شمر تو چه کنم	که باغ غم و دولت را نیاید
شال نمودن و در نهاد	که در جاده و ز کجاست
<p>و اما اینک که بخت طاهر زلفش سحری</p>	
صحن چمن که خرم و زیبا شود	چون درخ و درخ و درخ و درخ
زینار ز شصت و هفت	تا باغ و سبزه خرم و زیبا شود
باغ اردو به فرزند	ز باغ اردو به فرزند
بز او سپید نقد کل	زین و پر پر کشه که بز او شود
از بهر زین کردن کلنار نو	با و سبزه و غمی بهما شود
هر که با که باخترانی	ان که با زرق و مینا شود
ز کشتن باغ سکند	تا بخت ان چو دست و پا شود
دل بیخاست و کج خیل	بویضا بهر عشق و نیا شود
عاشق و هر آنکه دل	کلنار و زینار و کج خیل

ناله

ناله شکر سپهر شایسته	بوی خوش از نری و زیبا شود
زلفش که چو دایم و لای	اورا دایم یکنه و بخت
راز و دلم سینه بهر	از دلم سینه بهر
طرف چمن طرافش	بخت چمن طرافش
باغی که باغ ناخوش	از دلم سینه بهر
ابر از بوی چمن و این	ناله شکر سپهر شایسته
دار و فراغ لاله	بخت چمن طرافش
ماند بایان خداوند	بخت چمن طرافش
سبزه رسول به مشرق	بخت چمن طرافش
صد روزمانه آج	بخت چمن طرافش
بی طبع و خاطر از	بخت چمن طرافش
ان خزان جبهه	بخت چمن طرافش
چند سوار بر لیل	بخت چمن طرافش
ای که به شرف	بخت چمن طرافش
بخت زلف و دلم	بخت چمن طرافش



نارضا اهلان تو که ریج شد روت	خارده اهلان ز تو خراش و همی
در یای بیکرانی و در یای کانی	روز طلاق چو تو رسو شود همی
عفت است ناچید و ز حال تو اطم	از غصه زمانه غم غم همی
این عالم گمن شده برسان و برسان	از بجز زنت تو مطرا شود همی
تا تو شطابا و کنی در خوشی	صافی هوا را باد و سفا شود همی
تا بر حال لال و لب غم خوری لب	لال لبش با غم صفا شود همی
امروز کن طرب که به سبب غم	با و ز نام غم مینماید همی
فرای مار سید چو ام و ز غم	بس غم که در سر فردا شود همی
تا بن بصر مایل و غم بودی	تا دل عشق و دل و شیدا شود همی
غم غم میشد با و که سبب غم	از غم و دولت تو صفا شود همی

**و آه ای که در این عالم غم خور**

ای زلف یار من زدی از کوی	یا پیش تر غم و لبه زده دای
هرگز زنده زنده هیچ خلوتی	که تو زده دای زده چون دای
نشیده ام که هیچ زده زده	بر روی من منم زده زده دای
باروت خواست من و دای و کوی	تا دیت که زده دای زده دای

داوودی زدی زدی تویت	باروتی غم زده دای
دل از حسن و دل محبتی	جان زده دای غم زده دای
بر کل خا و دای و دای و دای	بر سر قاده سایه چکان چکان
در غم چو سایه طوبی و سده	و از دای چو سده حیوان و کور
چو سبب ناید و دای و دای	از غم سبب نوزد و دای و دای
تا شمع کشتی که ز سبب و دای	پیر چو کشتی که ز دای و دای
کاهی چو شب تاب کنی آفتاب	کاهی چو بر پرده شده دای و دای
کاد از ناز صاحب دای و دای	کاد از ناز صاحب دای و دای
چون کاروان کفری و دای و دای	چون یکمان سستی و دای و دای
چون چو زده دای و دای و دای	کونی که در دای و دای و دای
در غم و دای و دای و دای	زلفی تو یابی دای و دای
رنگ شب و شب و دای و دای	تا ز شب و دای و دای و دای
دختری معالجه دای و دای	در تیره کی مشاطه دای و دای
مسکین دای و دای و دای و دای	تا نو به شکل صورت تو و دای و دای
بالین و دای و دای و دای و دای	و ز دای و دای و دای و دای

و زمانه است زنت روی منبر  
 باغی مگر که معدن انهرین و سونجی  
 نرنگه تو با کف موسی است  
 عنبر همی گزنی و چنبر همی گنجی  
 ای دلبری که در صفت و این لغت  
 شیرین شد صنوبر و زین کزفت  
 دلریش مازده هر که رسد وصال  
 کوهیم زلف تو چو جمال تو شام  
 من در غم نشو و در غم شام  
 خواهی که بشم و اندیشه مرا  
 کز فیاض و جود چون سحاب  
 که صد روز کار علی بن جعفر  
 خوشتر توام امامت زین شرف  
 از نسبت هم و اندر صفای عرف  
 او را چهری و جبین در امشبست  
 و زمین نیست زین بر کن گل خرب  
 چرخ مگر که چاک ماه و خسته  
 که تو بگو نه با دل و فوجن بر سر  
 بر گل همی نشستی و از دل می پر  
 و زین کوی بخاری و در دلی پر  
 و زین چمن که ماه رخ و لا اله الا  
 در ویش مازده هر که نیاید نو اکثر  
 ای شب چه ساری که بخیزد و بپوش  
 ما تو بپیش پر که زنی نمک  
 خواهی که حاد و کرد و خوشتر  
 و زلف صد شرق و چون سحاب  
 و ربوی خوش چو بوی علی بن جعفر  
 در شرق و غرب همه سیم  
 هر چه آن چهر از صفت نامر ابر  
 مرکز سعیدی شود و چون چهره

فرز مصطفی

و زمین نیست زین بر کن گل خرب  
 چرخ مگر که چاک ماه و خسته  
 که تو بگو نه با دل و فوجن بر سر  
 بر گل همی نشستی و از دل می پر  
 و زین کوی بخاری و در دلی پر  
 و زین چمن که ماه رخ و لا اله الا  
 در ویش مازده هر که نیاید نو اکثر  
 ای شب چه ساری که بخیزد و بپوش  
 ما تو بپیش پر که زنی نمک  
 خواهی که حاد و کرد و خوشتر  
 و زلف صد شرق و چون سحاب  
 و ربوی خوش چو بوی علی بن جعفر  
 در شرق و غرب همه سیم  
 هر چه آن چهر از صفت نامر ابر  
 مرکز سعیدی شود و چون چهره  
 بر طالع سعاد و محراب  
 از شد و زمانه خطاب برادر  
 احراق مصطفی و جمال جید  
 در ویش خلاف شایع بر  
 کوی درت جید کرار و یک  
 خوار و رغبت و چو جبهه و آن خبر  
 حیات دلی و قاهر بر سر و غنچه  
 نیز جمال آنده و غنچه  
 ما را خبر زین طالع و مقرب  
 و در ده خط و شش لایق  
 فوی و زینتی و جبال و ربوب  
 با دلی و خالی آند و آسپ و آفر  
 که چو در ارمیت بل و آن هی  
 در غم و چشم تو را به آسپ و آفر  
 که عقل قیادت نور و زین  
 و فضل که ایلایت تو دوری و آفر



درجه و مرتبه زینت کوی  
 اسلام را بر تبت فتح کند  
 که شرق و غرب ملک شناسد  
 در ملک بجز ایران که نسب  
 به پادشاه سلطان عدوید  
 شاهان دلیل قدرت شاه مظفری  
 سیاره و اشارت سلطان احمد  
 شاهان همی ز بار که تو برند  
 در شمع و در عایشان تاج و آفتاب  
 و اینک ترا کرامت و نور افشان  
 و آن طوق مرکب و کرم و خاتم  
 وین زرد و جوهر و زعفران  
 ترشیف تو صد ترشیفها بود  
 ایشان که بکنند و تو خورشید  
 چون بچراغ تابان بیداری  
 در جوهر و مکرر سحر کوی  
 انصاف را بفرز زور محشری  
 زین ملک چهار ستمنا بچری  
 در خط و طاعت و زینت و جوی  
 تو میران و معنی سلطان و شکری  
 تا بویل قدرت شاه مظفری  
 تا تو میران سلطان صفدری  
 مشهوره باری و خانی قیصری  
 تو را می و مصالح آن تخت و آفرین  
 از تخت اردشیر و ز تاج بودی  
 منصوب و قمری شش توقع بودی  
 هرگز ندیده اند نه قارون نیایدی  
 زبیرا که با صدوزمانه مصلحتی  
 ایشان معاندند و تو با اوجی  
 جویند خلق عالم و تو خیر خیری

ان خرومکه

آن خرد و کیهان را اندک است  
 امروزه شن تو بنفهم زین دره  
 بهر چند در جهان قلم و مرتبت ترا  
 از عدل زینتایی و خرد و خرد  
 از سال بویستار و از روزگار  
 بر مشرق و عالی و بر عالم علوم  
 مطالب عطا و تو طلب و باقیست  
 انقضای تو چه عالم علوی تیرت  
 و آنکه بقا و او معانی بر خست  
 هستی جوهر و عطا بخش تازد  
 که ز کجای زلف و ز غریز است  
 در خصری ز غمت حق نام یافت  
 از شمه بات شعر و شمعان  
 اینک بجای از سر اخلاص و اقصاء  
 این در کعبه ز غمت ساز و درنا  
 در سایه سعادت تو سعادت کرب  
 در غم و شغف و شوق و شکست کرب  
 بر مستان مقدم و بر سر و اندک  
 از علم زینت و زینت علم کرب  
 از طبع و عقلی و از بحر کرب  
 بهر مشورتی و بهر مدد کرب  
 زینت باغ و شاد و زینت کرب  
 این عالم است تا تو برین عالم کرب  
 از بهر آنکه او غصه است و تو جوهر  
 زین ملک شیر و زان نام کرب  
 آن داد و دیب و کرم و زینت کرب  
 آن با هم ز تو که ز محسود و کرب  
 بزاد ایچ شعر و آواز و کرب  
 با آنکه نیست خفا و شعر و شاعر  
 درسی زوری و شاد و مهر کرب

از روز و روزی عالیشان را گزیند	نور و نور بخشی در روز مقدس
تا زلف غنچه بن بود چشم کین	چشم زکینی و بار زلف کین
کرد و دست پیر کاویا تیرش تو	دولت زینکی و زمانه بی کرب
<b>ملک افغان که بر پیشترت ایستد غلام علی گوید</b>	
اگر بصورت روی تو آقا بس	همه بنای شب است و او خرابی
نیکو و عجب زانی ستادی برین	کز جمال تو جزو برافراستی
و در آفتاب چو در روی ز صورت تو	ز شرم روی تو پوسته در آفتاب
همیشه غرت نه چون لب تو چو سبک	اگر سوال ارباب جوا بسنی
و در آنک تو بودی ز لعل لب تو	زمانه دران صدف لوده و خوشای
ز خون دیده کشتی زخم چو پدید	اگر زلف تو خون چو چهل غنچه
کم از خواب من آمد نصیب نیست	اگر بدستی تو را تو ای بسنی
پریمه کی شدی از چشم من زیارت	اگر غنچه از چشم من خور
بن کز کلتی از جفاست از غیاب	غیاب به زنجار کاشکی خنجه
بهشت خانه می نو بهار خرم را	اگر بنا بهشت اکل و کلابه
ز بار برسد که چشمت و ز باران	کمان بری که بدان چشمه مالک

بید بل و گشت انجمن غنچه	نزار کوه و پیوج و چین و مانی
زمانه را زین کشت غنچه	خوشی از همه از غنچه
چشم کتاب طرافت شده پدید	همه طرافت عالم دلان کتا
اگر چو در دل عشق شد پدید	رخش چون دلا عاشقان خنچه
سحاب بر نفسی و نشان کند لولی	کف کرم ضا و نذر سحابی
ز جیس شرق که علم و طایفه کوش	اگر عیان شودی نمک و باد
ایر سید عالم کی که حشمت او	اگر عیان شدی عدل و رحمت
کدشت تیش از عقب چرخ پدید	که مکتب زو عیالی سنجاقی
برادرت خطایش ناپوشا چنان	خطاستی اگر او را زین خطای
همه همان نشدنی ایرت	اگر زنت او مالک از قاضی
اگر چو تیرت ان عیانی	از نه چنان پای و آن کالی
چو خزر از از ظلم پر فوشتی	چو کیمیا نظر عدل نک پاستی
زهی سپهر غایت که گزینا تو	بنامدی هلیاب طبع سزایی
اگر از شراب طایف خلق شسته	طمع ز دست تو سر که ان نمایی
ز بس که وقت خطا زده می دانی	که زین چشم تو ز منی تراستی



زین آفرینش بی شکست است	اگر نه یل عطی تو شمع با بستی
ثبت علم تو گزینی درین عالم	ز چشمش کوکبی در نظر با بستی
تو را سپهر جهان خوانند حقیر	اگر نه علالت این دهر انقباضی
که از خطات و خیر و نماند می اکنون	مرغزید و مال مرا انقباضی
بسوختن فلک اکنون که انش را	چو بهشت تو ز نور تو چشم و با بستی
بدون شدی ز نظرین و در مرکز	اگر چه کب تو با در شتابی
چه هر کی که چنان غالت برکت	کش از آرد و سکون کو با غایتی
زین چنان سپهر و نیز کی که پدید	زین صحنه گردون اشتهای
بیدار تا که بگریه حساب بگذر	که کوئی از غم و عاشقان ترا بستی
بقای تو چو عطاء تو باد و ربوبی	بقای تو چو عطاء تو بحبابی
<b>و کلامی است که در این کتاب است</b>	
نشان نسیم باغ منبر کشته شد	که خاک سوده بر پیشه عیب کندی
با و سبب او زید و هوا و داغ	چرخه برین صیای منبر کندی
لایه شانی ز لب جانان و دهی	سوسن حکایت از بر در کندی
کوئی نهفته ز نظر جانان و جل شد	نه بشکری باغ و نه سر کندی

کوئی که

کوئی که زنده بر کس مخور و در حسن	مرا که گشت و جام می از زکندی
کوهر بر شکست نیز و یون با بر جع فام	از ارغوان طوبی که کوهر گشتی
بر و شدت بر صورت مانی که شمشیر	بر خاک و باد صفت از کندی
ابر که رنگ خاشاکه در و زشتی	پر خرد و طوبی که بر کندی
شاخ و زیت سبزه طوبی و در پی	اشک حجاب صفت کوهر کندی
دست طبایع از قبل نرم حاشی	وز لاله پای که سبزه کندی
با و سحر ساحت باغ و هوا ی راغ	پیشت و جو و فام و جوهر کندی
ز کشته دست باغ که جوهران رود	از و زور قلاوه و زور کندی
که نه زمین رسیده و آسمان شده است	چون شمشیر شکوفه از کندی
بی کارگاه و زیت شرباب و جا	تغاش طبع و زیت شرباب کندی
بی عرض کا و شکر قیصر و شمع و شمع	نور و عرض شکر قیصر کندی
از بر و عیانک بر اینخت و شمع	کوئی طلیعت غارت کندی
صلصل زبان شاه و چو شمع و شمع	کوئی آه آل همی کندی
شاعر شده است بیل و شاعر شده است	از برک کل سفید و سفید کندی
قمری خلیج کشت که از بهر او بهار	از شاخ سر و پای منبر کندی

خوش خان غلبه کرد و مجبور شد	بر شب صید و پای باز کرد
صدرا جل نرس خراسان علی کرد	در علم اعلیش برابر کرد
که شرق از او گریه شرق فرود	عرب آنچه شرق کرد و فرود کرد
عطار گشت خلیفیش که سالها	افاق را چنان موعظ کرد
رایش زمستری و سلوک بود	چو دوش یکبار و نو انکر کرد
ایزد جهان رو کرد و کون و دنیا	از دات او جهان شد و بگرد کرد
فصل شقایق ملت نعل بود	بیش علاج کینه لاغر کرد
در بنش بخت صادق و درست	لفظش بصدق پیچید کرد
چون کوهش شد و گرد کرد	بر سلطان خاوت حد کرد
از نظرش بجز نیک و نعل بود	انکه حدت جز و خضر کرد
سجده جان سلاطین که گاه	نصرتش تا رخسار کرد
مهر راوری چو زار و دود لایم	او را خطای خوش برادر کرد
یتیم چو بوقت کلاه بود	افاق را مطیع و مخر کرد
که چو بوی تازی و افاق بود	تا ارقابش نو کرد
از نور رازی سید شرق بران	از مشرق قباب چو بر کرد

افاندر

ای قباب علم و معانی که افان	همه روز کرد و سب نو کرد
است بیک نیا و رفون آمد	خان از بلای سب نو کرد
ایام با بویه و آب سلام را ببرد	چون دشمن تو عاجز و ضعیف کرد
رخساره را به نظر خون رنگه کرد	کو خاک بقطره خون رنگ کرد
کاهنانشان چو پیش بکنا و چه	کاهی خبر کرد و شمر کرد
کلکت که اصغر آمد و سوختن	رخساره فصل و کچال کرد
درج نور ایت و لفظ نور	چون درج و درج و درج کرد
انجا که زدم ساز و نو کرد	کلکت نور ایت و لفظ کرد
که چه سرش بجز بران برید	بر دشمنان صانع و خد کرد
ان عادل که عدل تو بجزی و بخلق	ار برستم که چرخ مکر کرد
سایه زنده و سلطان سوز	کز یکت غلام صد چرخ کرد
نام نور ایت و ذات نور ایت	بر خلق شرق و غرب تو کرد
ترتیب تو کمال و نوباق و دینی	اجلال تو بجا و نو و غر کرد
و کرد تو را رعایت اکرام و خد	مشهور و ولایت و نو کرد
این جاده و قمار از حروف	بر فرق شخص و شرف کرد



این دو سنگ را از طرف پادشاه	از دو پادشاهان تو بر کشیدی
این باد که هست مصلحتی را	مصلحتی را که تو مکرر کشیدی
اقبال پیش خدمت تو نهاد	زین مکرر که خرد و خرد کشیدی
تا فصل تو بهار و سال باغ	باری لعل و جان تو کشیدی
خدمت بزرگ کشید با خرد و با	با اسلحه و چرخ با خرد کشیدی
<b>و اما ایضا در کتب کمالی علی بن ابی طالب</b>	
میگویی که عاشق و دیکر را	میگویی که چو کند معشوق را در بند
مگر تو عاشق را نمی بینی	چو این را با نیکوئی که عاشق را در بند
کاربران نایب را به در عشق تو	خست از این بهر که چو شمشیر است
ای عجب نو که هر که در تو کار	عشق تو بر من چو لاله در بند
مست و خدی و عشق برد تو	هم چو ادا است هم و هم طرب است
لوت و دیوای و در بای نمی هست	ای شکلی هم تو در بای هم تو لوت است
که بختی بود نقش مانوی چون تو	بست معذور که ای که ای که ای که
با وصال خجسته چو بود کن	که تو یکا عیشی بر زلف من خست
من شب و طالع شمع خست با تو	تا تو را اسبابی بخت شطرا و بر

پس تا تو با میشته در دل تو	دیدم تو اندک چو چشم من خست
پس با جدی از هم و نه از خرد	خست شری نشین تو تا نه از خرد
مصلحتی را که تو مکرر کشیدی	بخدمت باج مصلحتی خست شد
بسته حل مسرعه دایه	افق آبی آسین سینه لاله کرد
بختی با حال صغیر و دست با تو	ماداری که وجودت چو لاله کرد
ابر و تباری و کان حجب و دیار	از بندت و چو بل و شرم چو
چو تپه و دایه چو چینی و	ای فلک که زبانی با جا و قدر
چند بر تو کردی خست و خرد	ای زما شل او که زبانی چو شمشیر
چون روز در دل کشید و در	جادوی از فضل خست و طرب
دین یکا که در دست با تو کشید	لفظ نیند و لندی تا لوتی در
کی شب که شاعر در بند و در	ای خداوندی که چو معشوق است
تو بدین عالی زبانی خست و در	که چو مراد است که برون خست
بر یکا که طبعی خست و در	چون مستطیر دل غلبت از تو
پس بختی که لایق من کی با تو	یکجان اندر تو و دو جانی تربت
با خست و بختی با تو خست و در	با معالشی خست با معالشی خست

در سر زنجیر پیش در بر داشت و یک جان را دی رانی دست خاکی  
 مسامحت کشو خلیفان سالی که بزرگی که سپهر نقیص هم سبک  
 هست خالی کتاب و فعلی میوزیک بر است از آنجی پرویز و کس  
 کشوری روزی که از یک تن از آن عالمی دیکت تن ارمو جویا شدن تو  
 ای عجب یک کپرون انعامی است در عاوت از نمانت تو می چون  
 در سر دلمه اش می تخم یکی لا حرم از نمانت از نمانت نیکانی  
 مجلس نور آسمان اندر خالی ترا از زمین او را شالی نمانت از نمانت  
 که روی بر آه انعامی را باطل که چنین نمانت از نمانت از نمانت  
 که خوش را قلم از نمانت از نمانت از نمانت از نمانت از نمانت  
 در نمانت از نمانت از نمانت از نمانت از نمانت از نمانت  
 آهی خویان بخوبی از نمانت از نمانت از نمانت از نمانت از نمانت  
 مستوی بابت نمانت از نمانت از نمانت از نمانت از نمانت از نمانت  
 ذکر نام نیک بود در عالم انتم نام نمانت از نمانت از نمانت از نمانت  
 و آن آه نمانت از نمانت از نمانت از نمانت از نمانت از نمانت  
 ای زلف از نمانت از نمانت از نمانت از نمانت از نمانت از نمانت

کردن

کرد نمانت از نمانت از نمانت از نمانت از نمانت از نمانت  
 بر نمانت از نمانت از نمانت از نمانت از نمانت از نمانت  
 از اصل لاله نمانت از نمانت از نمانت از نمانت از نمانت از نمانت  
 و دوی از نمانت از نمانت از نمانت از نمانت از نمانت از نمانت  
 اسبش نظری از نمانت از نمانت از نمانت از نمانت از نمانت از نمانت  
 که چه نمانت از نمانت از نمانت از نمانت از نمانت از نمانت  
 بر نمانت از نمانت از نمانت از نمانت از نمانت از نمانت  
 چون وقت عشق بود نمانت از نمانت از نمانت از نمانت از نمانت از نمانت  
 بهر جان و دل نمانت از نمانت از نمانت از نمانت از نمانت از نمانت  
 کردی تو نمانت از نمانت از نمانت از نمانت از نمانت از نمانت  
 و است بر نمانت از نمانت از نمانت از نمانت از نمانت از نمانت  
 آن نمانت از نمانت از نمانت از نمانت از نمانت از نمانت  
 در نمانت از نمانت از نمانت از نمانت از نمانت از نمانت  
 آن نمانت از نمانت از نمانت از نمانت از نمانت از نمانت  
 در نمانت از نمانت از نمانت از نمانت از نمانت از نمانت

بیک



شایسته وقت ناچون علم فقیه  
 بیت کا ده سخن چون طبع مست  
 در تبت هفت و نهقت خود می  
 در محله تهری در کربت فیه  
 از بر شال او بریت با در می  
 وز بکامل او بریت با بخت  
 ای کجاست فضلای ای قیلا امراء  
 هم بیت طبعی هم کعبه ای  
 جاه و جلال تو را در خرد نیست  
 قدر و جلال تو را در شرح نصرت  
 یک نقطه از نسبت به طالت تو  
 یک کلمه از ادب تو لا سوده  
 سادات را طبعی اسلام بر ای  
 هم در مملکتی هم در غلامی  
 غرض تو را بنود پس جانی نیست  
 و ایشین کس بر همه علی و هم طبع  
 افضال لطف ترا اجماع قدر تو را  
 یکسان به قول علی جری و تو  
 کردون تم کند تا مانع بسته  
 کینسی جل کند تا مانع جسد  
 در روز ششم و غنیمت می خود یک  
 در وقت بخش و خطا خود یک  
 چون غم غم کی بنیاد بی  
 غم غم کی بنیاد بی  
 ناصر شدی بلب جلف شدی  
 هم حافظ بهری هم ناصر یک  
 دیگر طرح تو احمال من نیستیم  
 ان العزق فاعو فی من اسبیل  
 تا دولت زنی این بود زفا  
 بنان زفا در دولت ابر

کردن بخشد

کردون بناد و سخن کردون  
 غلامی که اهر پیدای جبال علی  
 گفت نه در حرب لفظی مدح  
 جسد مدح من نکند کس نه و جلد  
 مستفضل فعل مستفضل فعل  
 اعلی المملکت ما پنی علی الای  
**وله ایضا که در کتب معتبره**  
 کردن زان روی چو یک  
 عاشقی و عشق تری یک  
 دیده کرد روی تو را مانند  
 پس دل من عاشق و یک  
 کرد ز من مهر تو بر یک  
 دل بهیوی نوش یک  
 بن خاک رنوبی دل  
 ک شدی کرد ز نوید ای  
 و عده فخر که تو کی جوی  
 ک پس امر و زه خرد ای  
 سر و سس که تو بودی  
 بجای کسی سر و پیر ای  
 راستی از قد تو ز دیده  
 گفت انکشتن بر ای  
 ماه فلک که تو بودی  
 عاشق ز زمره زهر ای  
 سحر خورشید که تو بودی  
 ک چه ز غم و فیه ای  
 روی تو که جلوه نکردی  
 روی زمین را چه ای  
 کردون تو که و وف کردی  
 در روش کار تو پیدای

خارهای تو خوشی مرا / کر ز لب و دهان خوشی  
 کل سدی ز فخر ملک چاین / کر که صد راجل خوشی  
 فخر شرف تاج معالی علی / اکر دوش کوئی در بستی  
 دل بجان مجده مکر شده است / کر شدی بخنده دیبستی  
 کز فلک انصاف شکی / مسند او اوج تر بستی  
 چاکر کب چاکر او باشد / ورنه جهان مغفله در بستی  
 بر سر اعدا شمل بار دیک / کر ز خلواله و شبیه استی  
 کر بگو کس بنما و سپو / نام بچلی همه برخواستی  
 کار خرمند جیما شده / عیش هر مند جیماستی  
 ابرار چون کف تو نبوده / دمن کرس بر بلیا بستی  
 عارض سوسن بر پیکرین / پشتمن فشه هم بلیا بستی  
 یاده هوا با دانه صافیت / خاک بین لور لور لاسی  
 که اگر هست تو نیستی / روزنه چون شب بلیا بستی  
 چشم معالی همه باز بستی / شغل معانی همه رسو بستی  
 جاه نور مانی در او / چشمه خورشید جود بستی

کر بودی

کر بودی جان فدا شد تو / جای تو کربسده خضرتی  
 جود تو بر مال تو غوغا شد / کج شدی کز نه غوغا بستی  
 منت و لایا کز قیامت / کز زبان بهمت و لایا  
 علم تو کز هر چه چشم شده / جود تو کز غلبه بستی  
 علم و ستم کز شدی نایب / کزین عدالت نوا بستی  
 کز نه طاوت بنود دینا / کل چکل پست چو بایستی  
 فایده فصل کشی بید / کر بکر کس فاضل و نایب  
 ای ملک ساده که هر ملک / هر کجی از جاده نو بستی  
 رکنی از عالم علویستی / حدی از کسب و علایب  
 فصل بهار آمد و کوئی / لاله دکل و امن و طربستی  
 خمر از لاله دکل نیست / یوسف اکر نر و زینتی  
 کوئی از این سینه لطیف / روی زمین کسره طربستی  
 زلف مکر دی چسب مرده / کر خضبا با بوی بستی  
 حور چو کفنی چو بیهوشی / کاشش که آرام مل بستی  
 لاله تو کوئی زمر شکست / جام می اعلی مصفا بستی





خداوند اهل آن گزینگی و خداوند	چو خورشید ز پشته چو درونی ز درون
زین میلان جا نه که چنانچه	زین بیان قصرت اگر چه تری بر
اگر چه نسبت این شعر زان و اگر	که نه انصاف و اقبال کلمی و
که آدم را بفرزندت بخاند و باشد	که خزان همین فرزند خود
ز نور علم چون روزان جهان ز چو	چو زبرد روشنی اوی که صبر را
که زینست شست تبار و در چو	و زینست شاد و دلای و شمع و
چو دانش اقلان به فرزند و	چو شمشاد کوهی به سران و
ز بهت چون خطا و ز کجای چو	نیز از خلق برداری و زینست
اگر کرد و خلق کیم یه تو در	و کیم از انصاف بر بند تو
ز بهت چون خطا و ز کجای چو	نیز از خلق برداری و زینست
بخت مهر جویا را اقبال و	بخت مهر کوبان را و شمشاد
چنان بخت هم دول مهر را	که هر دو از انان را که صبر را
چنان از تو وصل شد بهم سانس	بفضل از آتش وری بنبل است
اگر جان بهر دزد و دزد و	بهم از باغ و گل به فروز و
باز جودان و خویان شد چنان	ببین خویان نوید که بین خویان

چنانچه

جهان نور از تو یک و دیگر از	بیشتر تری بی مکر و ناله
اگر خلعت بفرماید که فرما	بهر از انسانی بهر از شک
بهاران بر کرد و بار آید قطره	توفی آن بر دیول که بر باغ
چو در باغ آمدی گل زبان	ببین شادی طراوت که در
که زینست شاد و دلای و شمع	زینست شاد و دلای و شمع
خداوند اهل آن گزینگی و خداوند	توان بخشی که عالم را جان و
اگر چه در و خداوند اهل آن	خرد نام ز سر دانی و
و خیره هر دو عالم شد به	که هر دو عالم شد به
بهر دو هم که یارای داری	بهر دو هم که یارای داری
چو حق خسار و تملیک را	و افتاد و آفتان ازین
محمده و اهل باطل و عدل	بزی تا پیشین و تا بعد
بخت حرم سنانی بهیاری	بسیاری بهیاری بهیاری
ز باز دولت عالی و شاهین	نسبت با حق و حق
<p><b>و الله اعلم بالصواب</b></p>	
زلف شاه زنی و خنده	بس بود این قدر و دل



فتیحه بکشد طهر و در لغت	چون بلبسین غفران و بپوش
راحت برین جان بود و نه سختی	افتخار گشته مراد و بویا
کر بر ز عشق غالی ست من آنم	ورز بر از سر صوفیست بود
دل بی طوی تو دادم من آنم	بجای که کرک را داد و شبنم
گشت جهان از دایان کمال	وین بختان آدم که بود کمال
از بس نیکو د فراحی و از نو	بنام جهان گشته نام و بیک
از نو بود مرمر احوالی و بر سر	پس کجاست بزرگ کانی مان
از تو بجان سید حسن و حسن	چون زاجلین علوم و حکم
آج معالی علی که بنامش	وقتی که اول و دوم و سوم
علم و مروت ز خاندان نبوت	باقی از و گشت در زمان نبوت
فکرش و فضل او چه نمیشد	سیرت او چه را چه در بخت
اشک از آنرا و کفر بپندید	از بفرمان او و بود و شد
اندول او بکینجه ابر و بر سبک	وز کفا و بکینجه بود و شد
کوهر کان می است و بکین	در حد کمال و استیغ و بخت
ای کجایان یاد کار حیدر گران	تو بران ذوالفقار و طوی

و فرزان

وقت سوال نیاز یک سره کوئی	کا و جواب معلما بجهت ربانی
که سخن راست دوست دار گفتن	بس بهر خوان آفرین چه بر بخت
و بر بجهتش سخن سرشت	چونکه به عالم بغیر خویش نه آید
قد تو از بخت تو دید بخت	علم تو از بخت تو یافت کمال
خویش را از نوانان بنامه دایم	خویش را از نوانان و نمان
آنکه در خدمت تو گشت توانا	رو در خدمت تو نشین و توان
بنام مخلص که دور ماند ز محبت	ماند تباری دلی و تب و دروا
بر دل او سر و گشت کن معنی	و کف او فرسوده بنده معانی
کر که امان باشد از فراق تو او	ماند سیر امید و آرزو معانی
تا بود از نبودن طبیعت بخت	عسر زان تو ام شخص مکان
غز تو پائیده باد و طبع تو فرم	مدت عمر تو سیر مدی نه زمان
مدی و سیر که هر دو را بینا	چرخ و شایه که چرخ و آبر مان
<p style="text-align: center;"><b>و کمالی که در بخت تو گشت توانا</b></p>	
تنم بهر سیرت و دل نفس نه	همه کوشش من نه زلفه عشق نه
دل فرسوده و جانم نه در دلی	خلاصیت سیران عشق را بخت

ملاحت بید زینا لرست در پیش	در رسم عشق با و در دامن درین
طاحت بر دینا کنار من دارد	عجب نماند اگر بپوست چو زنی
من و تو ایچ کجا که عشق و جوی را	ز نام لیلی و مجنون بزین بر چو
ملافت با این عشق و مجنون	غرامت اندر حسن حسن بر لیلی
منم که گشته ام آخور عاشقی خوشه	بیا زلف ز سبزه بر طویلی
تویی که گشته از بنکوی خجالت	که حسن تو بر زیارت و آن بر
از آن قبل که عمل با حلاوت نیست	خدای تو قبل و عمل بنا دشتی
بصیر من سما آن لب چو پتو	چنان کند ز تو در دامن افی
که امانم است بکون نوبی که است	ز شک لاله میرا الصلا در
که امیر عمره عاشقان منم که است	ز دور و حیرت را که سبزه عمودی
فوقی بقوت روی است طالعین	چو درین بقوت مجنون و شمع
اجل ترس خراسان و صدمه و	که دست نال فرعون ظلم را موسی
خجسته پنج معالی عتی بن	که علم جعفر صادر کند بلفظ می
کلام او بدین پسند نامه نماند	صیث احمد عیسی نامه گسری
همی کند بنش بر سبزه افشا	همی کند بنش بر زمانه استری

دقائق

دقائق متن رجا از اهل کتب جیب	خلافا اول و دین با حرام شجره
ز رای روشنی او گشت آفران تره	بکاکت لاغرا و مانده کب سافری
نهی که اندر رای تو چهره نور شید	روی سار قدر تو کند اعلی
و و با سبزه بود و بود چله و چون	دو چاکر نه زخم تو بویس و چو
ز روی علم می چند لفظ من شید	گری که کشته من لفظ بشو گری
ز خدمت تو که دفع غدا و بر از دست	مرا بود که می اوی رسید اوی
رفیع لای تو برین تیغری دارد	ستیم که مرا اندان چنایت
بذات ابرو و لوحه او و حرمش	بجی که کس و کس که کرد کعبه ش
بر غم و خرافات و حکیم و کنعنا	بعمده و دور و و صفای و منی
بسوره سوره تورات و سطر مطهر	بایت آیت انجیل و حرف عزیزی
بقرب موسی عمران و سجده او	باخصاص محمد پاک پیاسی
باب درین بقوت و صورت بوش	بهری که کربا و طاعت بگی
بروشنای عقل و بهر ششانی علم	بیکای نه و بجوی تقوی
بخدمت تو که باز از اندر دست	بلفظ تو که تن از دست افش
که هیچ ساعت و لحظه هیچ لفظ حدیث	بهری که غریب و هیچ هیچ و



که نام که کین شد سر از صاف چو	ز نام و نیتی تو کس را نکرده ام ای
در خلاف تو که ز صاف دل	صلال داشت نام در هر یک که زنی
بعضی شرح چو جواب شد و بعضی	بکن مکن بعضی جواب و بعضی
تو مضمونی نهستی و سید شری	به جواب صولانی تواند رفتی
نموده اند اگر خوب استی کردم	طریق حقیر را بسته شد درین معنی
ز غفو و علم تفاهت بود که در توان	بعضی و علم قدح کشیده می مولی
تجرباتی آنکه در کان نور چشمین	بعضی من که در کان خیرین کشید
شاه و شاه هم که در فراوانست	چو سیه شام چو شعله دلی عری
بصید سیده را خواند نام و کیم	چنان مکن که بگل کردم ازین عری
چنین قصیده که ابیات او زینت	همی بر آفرینی می کنند مری
چو غوی تو لطافت به سحر ز طعنه	در آید کور و فاکت و بادری
در شش خانه بر خاک عشق و اجل	بر آسمان رسد است احاطه و اشی
بدین قیسه اگر عذر جرم خود بود	خداوند عفو کند جرم از ومانی
تو عفو کن که من که بیعت تو	بچون و معراج من طاعتی شده
ندام از شعر اغرایه که کش	که در خور تو چنین مدحی کشد استی

اگر

اگر ز ششم آدم تو نام مرا	پیش پند از زجرین اصری
فتم نام من اندک کش که نام	هشتم پنج رسد نام شعر چندی
چون شریک بیانی که کشاید	نیز لای بیانی و نظریای بی
بشعر زن بود نام بهتر از ترک	بشعر چه تو زردار و صید داد و ده
چو مایه که از شعر شکر شست	کیم با مدح و لیسیم را بهی
چو پادشاه که گمان ز کار تو	ز درگاه تو باشی ز کمر تو
کران قبل که تو در صاف خط بود	و فضا که است برات مودت و بی
بیشتر پس فطرت است	بجز عفو تو و بمان مباد در نمی
سرودت و وقت نصیب جان	همیشه یاد و عودت بر ترش لوی
بر آگهی که تو را بدو جان	کشته یاد زین جان او بگری

**و اما ایضا در یک سیر وین جعفر کوبی**

کر صد بیک از جمال نور شری	اور از یک جسم نور شری
که حال شری چو تو فتنه هاید	صد آفتاب پاکین شری
ان حاله های زلف تو کوی بدی	سر زلف حلقه آن شری
در یکاوی بعارض چون تو نیامد	کرافاب از شری

کف که علاج وصال تو یابی	از غلت فراق تمام خوشترستی
بمنا زبده و بجزیره نیست	که بر دو غارش دو خط کفرستی
بر صورت تو فتنه شدی آفرینی	که عقل و دیده با صنم و آفرستی
که با جمال در وی تو مانی بری	معشوق دانی همه خود پرستی
که حسن بت پر صورت و روی	بر صورت یک هست کم از پرستی
بیزار کی شدی که از صورت نشان	که چشم من به صورت تو نگارستی
چنین که اندی کل لا لباع و	که بر تو بسیار نه چون مرگ پرستی
که عکاس داشت بر سیکر تو بیا	نه لاله لعل بودی و نه گل پرستی
پر سر که در باد سحر مانع و راج	کوئی که شعل با سحر ساحر پرستی
ز کس چه سامری هم بر زرد و زهر	کوئی که در میان او ما پرستی
ارایش نهشت که دردی بکوه و دشت	که فرس کوه و دشت را به غفر پرستی
که فروزی و رای خداوندیستی	ارایش زین و زمان سر پرستی
چون که شمس زین شد و کوی که پیش	با طبعش از صفات نخواه پرستی
ان غفر شرف که در و صاف او	کوئی غیر عجبی و غفر پرستی
که جدا و نه خاتم خیمه بران شید	دشمنش نزد خاتم پیغمبر پرستی

از غرق

از غرق به راست و کمال پرستی	از راستی نجات او حیدر پرستی
که در او زمانه دلدوست او شدی	کی در میان مال و مال و دور پرستی
که شرف تو شد و شاد آغای او	کوئی شرف داشت او کوثر پرستی
از کجالت ناخوش طمع فریبی رسید	ای کاش در جهان به آن لایع پرستی
ان جعفری که دوست به بهی کج او	ز غفلت تو به بهی جعفر پرستی
وین با پرورش رسیده به طبع	که از حشمت تو نه دین پر پرستی
که نامی شجاعت حیدر که جبرست	از شرق تا غرب جهان کا پرستی
که نشانی به نظر و نظر تو	که نیک خبری چه کوه نظر پرستی
ماست چون آمد ملک سلیمان جهان	کوئی از سعادت اسکندر پرستی
حق بکی تمام تو نشانی تمام	که در ضمیر بنده و وصیه پرستی
سی سال شد که چاکران است نام	ای کاش خلق را به این چاکر پرستی
که روح آن شاهان در کف	اکنون همه در لوح من هر دو پرستی
فلق صد شرق و کونامی را	نه در ضمیر طبع و نه انظم در پرستی
از شعر بای من همه پر شد جهان	کوئی که شاعری همه در ساحر پرستی
که بنی سپهر جهان را جبرست	بر اهل نظم و شعر مرا سر پرستی



بی او باشد و ام که بیایم بنماند	ای چند زبان مرا که جریستی
کی ز من بی فراق لقای تو	کرد مرا رعایت سوادم جریستی
بلای من و توانا که شتی تو	کردم جفا می گنبد ناله و جریستی
یا هر که بگفت که کوی من فلان	بدینستی اگر نه ز کوی هر بیستی
بر با جان شست از شک و بلا	کوی بلای بدیدم در کوی جریستی

**و که ایکنان بدین سخن جعفر گوید**

پناه عیال و در معالی تعلیم	چو زای خویش و فانی و جعفری
تعاود دولت و ایت فناء عهد	تعاود فسخ او غایت فناء و عهد
زهی بزرگ و پناه که قبله هجر	زهی که زما که کعبه لیل
اجل عالمی و دوست ما و دشمن	که رضا و غضب هم حیات و دشمن
اگر غل و گری و عمل و فضل بود	تو صدر بدیدم علان این غل
ز آسمان و زمین و کاه و حوت و علم	چو آسمان رفیع و زمین و حوت و علم
ز راه و لطف و معانی و خبر و درخت	ز روی و فضل و هوا و باد و چرخ و درخت
اگر چه شری از طاعت تو کرد و سعد	چو وقت رخ و قدر و عمل بود درخت
ستاره را بخت و سپهر کوی او	زمانه را لطافت هوا و سعد

بروزیدل

بوزیدل و خطا کردی چو ابرو او	بوقت علم و بیان روشنی بر پیشانی
نور علم چو اوصاف علم با شرف	ز نور عقل چو انواع عقل بی حلی
چو مصطفی که فی فضل و موصوفی	چو ماضی به علم وجود و مصطفی
اگر حکم نهی بقتدر کردی	و که بعضی مصطفی مال مقبلی
بجو علم و ادب را رفیع بر ملک	زین فقر و شرف را شرف نزل
بروزیدل و است مسلم از غل	بروزیدل و سیاست منزه از غل
چنانکه اندازد ز دولت	چنانکه جانده مومن ز آفت و غل
زمانه با فضل و جدل بود و سال	بصفت فضل با زمانه و در جلی
بزد و دمت تو نما و است و سوا	چنانکه رویت سلیز و زبده و سوا
از آنکه جلی کی از جمال دیوانه	اگر شکار سیاست چو شیر و جلی
سخن ز مع تو را نم که از مدح	جهان و کوشش سخن و پرچلا و مدح
زبان اهل زمان که خطا گرفت و غل	تو سدان خللی و طیبان علی
سزد که خاتم هم که بود بقدر و غل	ز خاتم تو که فرزند خاتم الرسل
چو هست حافظ غرت خدی و غل	ز دو چرخ و صرف زمانه و غل
بزد و جلی که چنین حصه سنی	ز جهان تا کفایت بر جلی

ز سحر عقل ربانی زلال دل کی	زهی قد و خست سرو لاله را بختی
بلال دگر گدازی لاله را بوی بختی	بسر و زکندی سرو را بود خور
برایغ اگر دگر لاله را بختی	بباغ اگر ز سره سرو را بختی
اگر تو لاله لبی چه لبی علی	لب لب عمل نبود لاله که چه لب بود
بوسته اندل نهانی و با بختی	لب لب کل نه سرو رشتن کل
مگر شسته ز آب و گل ز آب بختی	زبان سرو تو را که ای نه لب بود
ز قد و روی تو خوشه هر زمان	چسکون لاله و سرو ابدی لاله بود
نوازی باریدی و بختی	بیاد لاله و سرو تو ام و بختی
غزل نیام تو کوم که اصل آن غزل	چو غزل است سرو لاله تو اکت
مگر لاله لبی موخی سیاه و بختی	سبب نبود و است تا رخت جلال
بدان دولا و لاله و بختی	و دلا و داری و بختی
چنین لطف و تهنید و بختی	نهالی و تهنید و بختی
سرف سرو تو لاله و بختی	نهالی و رفته و بختی
سلامت ابدی و سعادت آنی	جلال موسویان اگر است حافظی
بزی و ساقی زیم نوشا و بختی	همیشه تا بختی ماه سرو و بختی

قرن

قرن و صاف غریب سعادت ابدی	مهر و صاف غریب قضا و بختی
کر دل و دلبر را و بختی	در عشق تو و صفا و بختی
بند عشق و در بر من و بختی	کر ز لب و بخت و دوستی
کر دل و دلبر را و بختی	حاجت من و لب و بختی
از غفلت گشته بود و بختی	کر دل و دلبر را و بختی
بعد چو در لاله لب و بختی	چو در لاله لب و بختی
نیتی ز عشق جان و لب و بختی	کر دل و دلبر را و بختی
بر در و در و لب و بختی	کر دل و دلبر را و بختی
اقاب آمان خسار و بختی	کر دل و دلبر را و بختی
کر دل و دلبر را و بختی	کر دل و دلبر را و بختی
فاش نامدی سرو و بختی	سرو و در و لب و بختی
سرو و در و لب و بختی	کر دل و دلبر را و بختی
سال و صفا و بختی	کر دل و دلبر را و بختی
بوسه نو و صفا و بختی	کر دل و دلبر را و بختی

مهر و صاف غریب قضا و بختی



ما بر زبان روی او را که در خطه	کر نه مرا جای برگردان کردان باشد
بیش خالی و چشم که مان زلف او	کر نه جا و زلف او بر زلف او باشد
برتن و جان و دل من طهری نشین	کر نه غم و غمت صد هزاران باشد
سیندا را شمس من بوجده کردی	کر نه فرا و سسلی تو سامان باشد
آفتاب و بر که درون سحر نبیند	کر نه این و زلف آن بر دو جهان باشد
ششتری را که با دست بیستی افکند	در ششتری با شکر کسان باشد
در محله هست نامه ششده کاشکی	جمع ما در جرح او چون حسان باشد
کر کمال هستری در صورت نسبی	در بیان کمر و مهر و اخوان باشد
و کسی بیدل و فضل و قبل فکر کردی	مهری که در آن سسلی آسان باشد
بی بخت بر محمد چون غم کردی	بچالان سسلیان در جهان باشد
به بدست بر خشی و آه را می فرستد	بیولایت کرمی سالار سلطان باشد
نظم نغمه شش که در فصلت شست	کر نه کلمات او سوار بر دو جهان باشد
نوبهار غنچه چار فصل در کمال	کر نه دست و شش تو یار و بران باشد
ای خداوند که در قدر تو دانش فلک	جرم کبوان مر تو را فرشتان باشد
و چهل مدح او صاف تو دانده ی بگو	در جنت را از فلک ما در ج و دیوان باشد

ای کز تو

اصول فرع و شرع ایمان است در کمال	کر نه جنت سما شمس و ایمان باشد
نیت مکریم و پویو که آنقدر تو	نیت انصاف و ناپرواوان باشد
نامه فخر و شرف نام تو را بخوانند	کاشکی ز ما درین نام خوان باشد
کر نه کشته ای قدرت به جی خودی	سر بر بیات او آت و آن باشد
عاجز نفس ناقص در بیان جرح تو	کر نه ورا قوت را با هم نرودنی باشد
معه آه اهل سال و به سیرستی	کر نه بر خوان انعام تو جان باشد
در زمانه خیر نامه تو مگویندی مدی	کر نه حاجت کی احسان و امان باشد
عاقبت در شکر پند زدی مقام	کر نه مهر مادی و حب و امان باشد
هر زبانی بزبان من سخن استی	کر نه زبان من بر صد شاکل و امان باشد
کر نه مراح و پاسبان جان مادی	زانش اندوه سپو ستم بران باشد
در زمین شرق و غربا عدلت شست	صحن او چون خانه خیم تو دران باشد
کر نه انسان بعد جنت چو سو سو کاید	بر فضیلت کاک و کاک در دستان باشد
در دل ایمان است بودی جرح تو	کر نه در جنت نجات هر ایمان باشد
ساعتی از ذکر تو خالی نبودی جرح	کر نه در افت و استو سلطان باشد
با جمال روضه روان سدا تو	کاشکی هر روضه را تو در شایان باشد

وَلَمْ أَضْأِ مَدِيحَ خَالِ الْجَنَّةِ بِزُيُوفِ الْغِيَا بِمَدِيحِ الدِّمْرِ

نکند

ننگه داری آنچس برین  
 بر سر سرو شاخ ریحانی  
 و کران طرفه بود آینه  
 هم تو را نصف خویش برین  
 دل و دین ابو سه دین  
 بدان خاتم سلیمان  
 کرت پند رسول گنجانی  
 در سر من حرف سودا  
 سر زلف ترا همی ماند  
 بکس را با تو بها  
 کربک غصه و غم خور  
 یستی تیغ و قتیان را  
 صاحب بخشید الهی  
 بواجانیم اسد تاج الهی  
 زینت خسروی و سلطان



کرد حاصل بخت سلطنت  
 ای بذات تو معتبر گشته  
 بری شایسته ای بکنی  
 که تو قدرت و ایشانی  
 کعبه را دوین خوانند  
 ما تو در خطه طریانی  
 بسجای بحر کرم تو  
 بسجای ابر کوه افشانی  
 در ضیاء یاضیاء خورشید  
 در علو با علو کیوانی  
 در فرست و در موعود  
 در سیاه سوار میدانی  
 صاحب دولت جهانی  
 نامش خضر و جهانانی  
 که در نقطه ایست پرکاری  
 و در همه راه ایست غولانی  
 در کف دست علی شیری  
 بر کشت چو بارانی  
 بنظر اختر در افشانی  
 چون قضا با قضا و قیانی  
 در قوت با بهر انواری  
 نقبت را عیار میزانی  
 چون سلامت ز کفایت  
 جان سعادت در سپیدی  
 که علم و لغظه خودی  
 شرف و مهر و خنده دوری

کودتا

کرد ربا و دوا بر کوه عقل  
 راست کویت عقل و ابرانی  
 بر موافق چو باد نوروزی  
 بر مخالف چو ابر طوفانی  
 مصطفائی گرفت سیرت تو  
 زان کز نه است عقل حسانی  
 نه رسولی و نه پیر است  
 نه خلای و نه نیست ثانی  
 دهن و دستان بخت تو  
 چون سر کلک را بکرمانی  
 بر دلی و عده و جف و خط  
 احسب جوان و منع آتی  
 این کی را ز نیست هست کنی  
 واکه نیست نیست کردنی  
 و در می دشمنان بگردی  
 چون سیرت را بگردنی  
 غرض و در چرخ و دوا  
 سبب غریب و نزدانی  
 در خلاف تورنج و دوا  
 در وفای تو نازدانی  
 کز شب و روز تو نشاید  
 تا بر کسی و تا در یوانی  
 که ز نامی عمل و مالش  
 چو ز شب وصل و در چرانی  
 پیش منی است کلک تو  
 غیب را زوجه پستی  
 که تو معال عالمی زجه یافت  
 از تو نیاید و غل و برانی  
 وقت و نانی و که حکمت  
 و نانی گرفت و نهانی

ز آتش شمع مستحان عدوت	چون دل عاشقان برین
تن در بخت ابله س جفا	هست چون تو شد زجر با
نامه غمگین بخانه چرخ	کز نوبت شمع من در دنیا
تا بود همچو روز تابستان	در ازی شب برستان
تو بهسار بقات باقی ما	تا در د کام دل سیرت
تا بود در دستان بانی	نشود و در وقت خانی
اگر شمع و سهم صوت تو	بهراری رسیده و خانی
هرست تیغ و چو شمع کز تو	کز کان را پلنگ بهانی
خاک خندان ز نادان تو گرفت	کو کز کوه سر به خانی

**وای ایضا که می بیند و می بیند و می بیند**

کز آفتاب دل در کف دریا	نیاید بکام دل از دل بریا
بر اندول بکام دل انگیز	که دایم بود در برش دریا
وایس کن چو در مان که انداخته	نماند کسی در بری دریا
مگر کن بران مرغ دلبر کز تو	کشت و چنان هر دل در بریا
بهر طرف او غم من لاله	بهر کام او تو ده خیریا

از غم و غمی

ازو بهر درختی یکی خسروی	هر کسی یکی را به بیخ فوسری
به جهان بهر اندیشه کسوری	بهر مان بهر سر و سر کسوری
زنی بهر لک مهر کمان	نمیشی کون امیری بر سر
بهار از دفره می از دشت	در آویخت چون دلیری بر سر
خزان ران ز قرد می ز کند	زهی من غلام چنین سر کسوری
به در این طرز صفت رویت	که دنیا شود چشم هر عجب
هم اکنون خزان نمی ز قمرم	در آید کجا قور کون چسار
سایه اندازد بهمن چنین بیانی	مزانم که آراست بی از بر
درخت از نمان کاسان کونیه نو	منم چو خستد بر و پیکر
کنون کاسان نک او با دخترا	پیدا آمد از بر ویش اختر
بگو بهر سله بهی سبب رخ	سبب می چنین کم به کوه بر
کز اپلی خستد بماند رویت	که او مادی بود دین خست
چهارمان را نماند از حرکت	که نایز چنین سودمند اکثر
چو کوه هر باد را ماد است	روان را بر احتی بهمین رهبر
فدا دارا بهر فرزند جان	چنین جهان کم بود مادر



بهشت زما و جان پرور کنیست  
 چشم و زبان همچو جان پروری  
 نه چون بی طبع کنی دیس  
 نه چون خواجه کزدم کنیست  
 عیسی و عیسا و همه ملکست  
 عیسی حق کزاسب همین قهر کنی  
 عیسی کاه کاه آمد است  
 نه بی شک او بر زبان کنیست  
 نه جز شکم او عمل را حاکم است  
 نه از آفرینش را مکر نیست  
 نه جان بابا بسکی دیگر نیست  
 نه حکم زرد خرم او خوش نیست  
 نه در عیب او عیب را مظهر نیست  
 بهر سر را شرت کند برین  
 بهر شمشیر چشم ز آسمان  
 بجوهر عرض قیام آید در دست  
 کردار سر از مهر او مغر نیست  
 کجا دو افقاری کند کلاه  
 نه چون قتی با سحر غریبی

کافور

کافور است اقبال است  
 کافور است اقبال است  
 بهشت کز کرد جهان  
 بهشت کز کرد جهان  
 بود در صفت عالمه خوا داد  
 بود در صفت عالمه خوا داد  
 نه آینه از طاعت است  
 نه آینه از طاعت است  
 چو ابرو بگویند بهشت  
 چو ابرو بگویند بهشت  
 سر شمع علم مسلمان است  
 سر شمع علم مسلمان است  
 خرد اخور و دین خوار است  
 خرد اخور و دین خوار است  
 خداوند اگر پیش خدایم  
 خداوند اگر پیش خدایم  
 بهیکدم نمیکند خرد کلام  
 بهیکدم نمیکند خرد کلام  
 کبی جامه چون خرم است  
 کبی جامه چون خرم است  
 نه چشم در صورت نیست  
 نه چشم در صورت نیست  
 ز نرید بران چنان آمد  
 ز نرید بران چنان آمد  
 باختر چو لعل باطل شد  
 باختر چو لعل باطل شد  
 بر آن کافورین ره بیدی  
 بر آن کافورین ره بیدی

چو کسی را بگریز ز نیران  
 ز پای در کجاست نشکر  
 رسیدیم و این شهر ما را  
 که در پیش وین رفتی  
 درو با ناکشته هرین ما  
 برو چون علی شکر  
 نه در قوم او غیرت مردی  
 نه در لایق او قامت عجزی  
 ز جگر و دلیاب طبع و دل  
 ز خورشک دلیاب جوئی  
 کون اندرین شجر بر خیم  
 دویم باشی و سیم بری  
 ز مشک را بافته آه ی  
 نه عود را ساختن جگری  
 چه غما خوردل که مانده ی  
 چنین خاطر انجمن نری  
 اما نقش کلت تو بر روی رخ  
 چو رسونی رسته سیری  
 بهر ساعتی با نرمد مرا  
 بسوزد دل و جان کرم ی  
 بیدش از هر من استی  
 و بسکن شکر که چهل بود  
 سوی من بر دهنه شکری  
 با ستر زو چون نیست  
 بسبی زو چو چاکری  
 اگر پیش او بود می نیستی  
 ز خد شکر بر میان میری  
 الا ما هو الله و اب و کما  
 بود ما را جان هر جانوری

از آن بی

از آن بی که جان را ز یاد کند  
 همسایه بدست تو غمی  
 شکر یک خورشید را محرم است  
 هستی تو به بدبار می غمی  
 نیست از نو میسر اچاره  
 نه خورشید را چار و از غمی  
 همی با ستایش بود در دنیا  
 ستایش برت بر شاکری  
 زو فرخ تو این خواندنی از آن  
 چنین خوانم امر و دردی  
**فلا یفصا و یزکی عا مکه عکیند**

مراد است که دعوی کند عشق می  
 چو دل بود که ندارد با عشق و غمی  
 دلم اسیر عشق و من اسیر دلم  
 کسی بخیر من اسیر سیه باشدنی  
 اگر چه عشق شمع و ما یابوست  
 دل من است بهر سال عاشق بلوی  
 آنکه که پیا به دروغ و درد بود  
 بر آن که فتنه و رنج عاشق بلوی  
 کی که دیو بهر با عشق و غم عشق  
 روا بود که در سینه عشق و غمی  
 مرا عشق ملاست همی کند در دوا  
 کرمی کند که ملاست کرمی عشق و غمی  
 کسی که در دنیا به جمال صورت عشق  
 بهر بهر با عشق و غم و لذت دنی  
 بهر بهر من باری اندران باشد  
 که با دسوی من آرد سالی از سالی  
 مرا بر کتب سبوی بود دلیل و نما  
 اگر بهر سبایم خاک فسیله سالی



مدام آن دل از دل کشش آتش غلام	ندای آنم کوجان کشته بشو قوی
اگر بجان و دل و بری توانی نجات	بجز که سوختن حاصل شود برین شوی
بر آنچه راجت و لذت بود بخت را	مرا بشو طاعت چو کشته ای
من آن کم که بشو تسلیم منم	کردل بشو بجایست و کاله بقیه
اگر بشو خدایت هم بدو خلت	و کز عشقم در دست هم بدو خلت
و کز بدید زلف از دم بشو دوست	بسی رسیدن از دملی غده سوزی
و کز بر دوز و شب تره کشته ترسم	روست و طلب غرضین بدو خلی
و کز چه بدو بجایست بجهت تو	خیر است در برین دیو چو بشو خلی
مرا از عشق پس از آن که ساخته اند	ازو معانی بشو بشو خلی
این ملک عمر کز کفایت کرمش	مگر مکارم او بخت بجهت شوی
بزرگ بار خدا بیک در عطا و سخا	بر او بجهت کشته طبع و آتش شوی
کینه با از خود او سخا و سخا	کینه با از خود او سخا و سخا
دوست او بطلا کاه در دوشم	همان کشته که ز تو بدیده ای
سخاوت از دل و ساختن و سخا	کفایت از کفایت و طاعت قصوی
سوی چشم کشد و شمشیر چو بخت	بکند راه برده و پیشش چو بخت

بشو خلی

بشو خلی از آن بود و بخت آتش	که بخت خدایتش غلام تو شوی
شراب مایه اوست مایه کوثر	درخت دولت او است دولت تو شوی
به آسمان تو اندر و نصف آسمان	که بختش بر آسمان تو شوی
شکم آید از آن کاه بدین بزرگ	چو کینه بکند بجام صغری
زخم او معین شده است بخت	ز کین او تصور شده است در کشت
ز قتل است زبان خون آن	ز غیب است و چشم چنان
پرت صفت که چنان کشته شود	غیر که در آن عرض خواهد بود
ایا خود را چنانکه خود را ختم	و یا ادب را چنانکه عمل کردی
ز فرق بین برادر و سلف تو کردی	اگر چنانست حرم بند و یار دلی
چو بخت بدوری تو در کشته نام برد	بصدقین که کمال در آشتی
ز چشم من مگر سویی چو آتش	یکوش من شود و هیچ آشتی شری
کران دوزخ را شدم بر دانه دانه	چنانکه بر دل فرعون بر دانه دانه
همینکه پس از آن کز تو گفتت تمام شد	که از ناز و شایسته که از ناز شوی
اگر چه دانه این دانه خسته تو بودی	حرام کرد بر دوزخ تو طلب چو دلی
خدا می خرد و جسد پاید کرد و آنا	بزرگی و شرف و جاه و دین و دلی

ربوده زمین را بکس برانانی  
 بونی که جز او جان عزیز برانی  
 زمین جز آنکه بواهدست نانی  
 بجز آنکه بلامنت نسانی  
 سواد موی مرا بزل ندی در بخت  
 بیاض نیست مرا از سواد بیانی  
 رخسار زادن این بیاض معتبرست  
 و لعل نگشاید آن سواد سولانی  
 روان شیر در چمن و در سبزه بوی قند  
 و دواغ که در دواغ دواغ برانی

سب باکی که چن دشت و کشتا  
 بماند قسم رشت زین رستا  
 سپیدی آید آرد آموان ز کج  
 برینت با بسی قوت و توانا  
 گشت بوانی چو یوسف از قید  
 مرا کفان خاک ز درویش بیاد  
 نوازی فلک چو شب آمد ز درویش  
 زمانه نمانش یک ساعده درین  
 شب جوانی بنی سار و نیرنگ  
 زمین چشم چو آن چو نی فاروق  
 از این پس که گرد و شکر شکر این  
 سرحد و سود بود علی کجی  
 بزرگ بار خدا بیکد و کوشش  
 سپهر ایمه از خزانه باختر  
 بیکد کفایت ز بهر دین و دشت  
 ز بهر غلبه و ایران به بیل و عطا  
 ز نی زایه جیسا بنو طاعت نو  
 کد بر این شمسال و میده و پست  
 کد بر این شمسال و میده و پست



چون رخ ز در صاف چون رخ و قضا	ز به صفت دین و ملک در دین
که آفتاب در فشان آسمان تا	نوا آفتاب عطای و آسمان را
و آفتاب ملک را نظیر و هم شب	چو آفتاب ملک بی نظیر و هم شب
چو دفت چو دود بخیر و هم شب	چو کاه بدل بود بر لبی محراب
مکر ساخت کرد و ن بعد تر است	که بر زمانش منت همی به پای
اب امید بخند و چو کلاه بردار	در بنابر بند و چو دستکش
که نه زمانه خوانم سبب و آفتاب	که است در سر و طبع زمانه رخسار
زمانه جز سبب ایل فضل نگار	تو جز به نعلی مثل فضل نگار
عجب کسی که زمانه مرا بخشد	نواز زمانه می چون مرا بخشد
منم که مرغ و تاج و پر مرغ	تو به که مرغ و تاج و پر مرغ
منم که مرغ که در دوزخ جای که زود	که هیچ قدر خدا و مرغ هر جای
مرا همی خشم و منم که بکرایه	خشم نیامد و چون بکرایه
اگر خطا ابله و بی سواد بود	خطای من رسائی گراهی
سرم ز فخر و جزا رسد چون منت	بجای تو بخاند غصه ز جزا
بیشتر آن جهان از زمانه است	بجام خوشتری از زمانه است

بغای

بقای غصه نکاست و بر لبی	چنان کنم که بوسه زلفش است
<b>تو چو بند</b>	
جان در شمع بر بند و زلفش است	و ز شمع طاف جان بخرد
آفتاب و کل طراوت رخسار او	اشکم غش او و کلایه مصداق
تا از نظاره رخ نکشش مفلسم	شب مونس نظاره شوی و فرقت
که غاش نظاره کنی صبح از تو	آن صبح از وقت و من تحت
بردم و من رخ و زلفش که غدا	با کینه که بریدن و دلمه افکند
اسباب و ستانی و انواع و اوری	یا آن رخ مورد و زلف مصداق
افسار آسمانی و یار و یار	با سینه ایل کسر میوید
<b>دل</b>	
اگر دل با عشق و تقوی در افتد	بهری که عاشق او و عقیبت
آرام دل زلف می آرام کرده ام	در نام عشق خفته ایام کرده ام
در دل مرا غم ز آرام دل	با خوشی نشانی نام کرده ام
از عشق و یار که به زلفش است	کونی که زلفش و زلف کرده ام
آه دل زلف و عارضه و زلفش است	دل از زلفش و زلف کرده ام

حالم بران شده است نام نشن	کار کرده ام نه نسکام کرده ام
مردن کسی کند نیاکام کارا	من دل سپردم نیاکام کرده ام
از دلم عاشق سلامت بروم	تا آجا بهمن سلامت کرده ام
<b>وله</b>	گرده ام دعا که یابم عشق غایت
عاشق ماندم که دعا بجایست	<b>افشا</b>
در دلم با شعله سوزی بریدند	خوبی می بصورت چو شعله زنده
تا کرده ام دل صدف در عشق	روزی بر آبرو بیا بر صدف زنده
کشته است جان من در غایت کاش	کشته است کاش که نهی بریدند
هر روز با لب پوسه بر کنده خوب	پیش چال او پیوسته صدف زنده
از شادی نظاره رویش برسان	خوشیدای کوبه دانه صدف زنده
لاقی زخم نهی بر لبان	کرمانشاه نفسی از لطف زنده
من لاف زان نفس زخم کینه	لا فاجال غرت و خیر زنده
<b>وله</b>	محو کرد و اندک بستی خود در آب
مخویش چشمش دست غایت	<b>افشا</b>
ختم روی عشق شود روزگار دل	سودای عشق با همه روزگار دل

ختم روی

ختم روی عشق شود روزگار دل	سودای عشق با همه روزگار دل
ختم روی عشق شود روزگار دل	خوش و دلبران بود خستیا دل
دل با این عشق طاعت کن کند	حسن انصاف الله و عشق ز شمار دل
از دوست یار کونه بهارم کرامت	رویش بها مدیده و عشق ز شمار دل
او به سزای دل شد من دوست	من دوست را و او دوست دل
دل عشق شاه در میان جان	دل چرخ نسا در کار دل
کر ختم از دست هر روزگار عشق	ختم صدف شرف بود روزگار دل
<b>وله</b>	گر روشن نقاب کند روی دنیا
پرو روی دوست را و فانیست	<b>افشا</b>
ای من متاد و هر تو را برسان جان	و ارم هر کوه عشقت زیا جان
ای تو متاد و هر مرا در کار دل	خون زبان جان که نه در میان جان
تا به دلم جان من من بخیر شده	در جان تو یوده ز کرم زسم زسان جان
را زنهان جان مرا آشکار کن	دانی ز خلق خبر تو نه دانه جان
جانا ز جان بهر تو محو گشته ام	تا وان جان یه کونوی در میان جان
در جان من ز غمزه چیت بلایا	تا هم میان چشمم گم هم چان جان



ویدار اختیارا نام مست چشمه	کشتار فتن را نام مست جان
<b>مسکوه</b>	<b>اکسفا</b>
در جام عشق آتو ناشی شربت	ای چشم و جان شور و تره بروی تو
جانا لب تو با نگره است را بزم	از دلبست بر لب بکوسه را بزم
نورسته تو لبه جو جواد شمع	و زخمه تو خسته تر نوایم
زلف تو پیش روی چشم حاجب	از دودام که بار داده است حاجبم
از لایغری که هستم لبیکم لاغر	ای دودن کان بری که پیش تو غلام
چون غایت روی چو خورشید	از آب و دودن کان فلک بر کواکیم
کجی عجب لب تو را در حال روی	تا من بریده دستم کج عجب میسم
ز شرافت مرا بر زبان خلق	تا من کوی صدر چنان دودم
<b>مسکوه</b>	<b>اکسفا</b>
در هیچ نافه خوشتر از آن که لب	گر زلف تو ز خلق جدا و نه جدا
تا به چو ت آنکس حل کرد آفتاب	در جلد و در بنای صدف حل کرد آفتاب
مرد و شای بیکرسته چون جودا	تا سرشانی ز من حل کرد آفتاب
در میان شای و بلبل شکلی افتاده	در حل مشکلی افتاده حل کرد آفتاب

موظف

روحه و دود کس که نام با من	بانج ما در زینت نیست کل آفتاب
از رخ سبزین و روی لایق و دل	سبز و بار ماه و در من و کل آفتاب
وین به طینت که اندر تیرین	از بلی زنت صد جل کرد آفتاب
<b>مسکوه</b>	<b>اکسفا</b>
ساخته زنت به فتن تویت	هر کجا چشمه را فتن صورت تویت
ایر و درین زود و حسن زینت	ز اکراما و عین و جو عین آید
کزین زینت پیش ازین آسما	است از این پیش ازین آسما
از معایق و مان فاری محل کرد	و زکوی بلبلان صوت جز آید
رعدان چو ناله شوق در خورش	شعله بر امیر المومنین آید
از نسیم گل تن شکفتن خیزی	و نسیم گل جل در بین آید
باده خوردن با در روی بای	کز بایم بوی نرم چو در آید
<b>مسکوه</b>	<b>اکسفا</b>
آنکه هست کام خطاب و نیت نام	عمل و کلام ابرو اقام علی موب
استخوانیکه عالی شد و نام	از طریف مع او نور و نام
تا نیایی بر او دنیا بود رنج	تا مگوئی نام او مشک بود نام

خفت درگاه او تو قیام انعام نعم	فکرت به نجات او تارنج ایام
کر چه بی اسلام او اسلام در تو	آرزو در ایام او که است ایام
فطره باران زلفها و لطافتها	زبان می آید شود کافا در کام
عقل است علم که از نسکه در بر	ساقی افکند مدید در جام
شکر چه نفعان بام ذکر او ست	لایب انعام او را دانه لطف
<b>ملکه</b>	<b>ملکه</b>
مخل و دست مستقیم و کار ملت	استان عالی نس که عدل او علم
کمرش از زمانه قمری کردن	استار پیش قدس جاکری کردن
همش از سر چرخ بخت بر شدا	بر سر این روزگار او سر کرد
عمل او با صبح کی افشا بود	هر کجا انصاف باشد او بر کرد
سیرت خوش دل سلطان و لشکر	هر کجا غلی باشد او بر کرد
شکرش شد طبع تا شکر خوش	در چنان شکر طبع را لشکر کرد
بر تر از اقبال و آخرت نیم	هر فلک اقبال او را برتری کردن
<b>ملکه</b>	<b>ملکه</b>
شاه ساد است و کسور بر دای	تاج پر که چو تاج کجاست

بزرگوار

بخت از قدر و خط و کسب کجاست	نیز به نیت و لوش زبان به نیت
کر عدو و جاکر در و خلاش	نمنازه در و پیش و بکر و شکست
امج عینین خواجهت عایش را	عج عینین کی جزو است از عیال
همچو نور از ماه و ماه از خزان	سرو می آید در و پیش از عیال
کر چه بانی نیست قدر و پیش	انجمان خرد و نانی به نیت
استان یا صندران چشم به نیت	کر چه سیدی چو جنبه نیت
کر غلوار کافا در شمع جیس	وقت بل مال و نیت چو نیت
<b>ملکه</b>	<b>ملکه</b>
بخت کس در بخت و نیت	در حال و حال نیت کس نیت
همچو شکست آفت ز کس نیت	باید در و نیت و نیت
از بزرگان کر چه نیت و نیت	هم توئی در و نیت و نیت
بسم و نیت خال خال نیت	کس نیت در و نیت و نیت
از بزرگی کس کس نیت	کس نیت در و نیت و نیت
در شب ظلم از علول نیت	روز نیت شب از کس نیت



کینه خور دایم در غل تو درویشی	ای نه نفس طاق نه نفس ماند
در بر تو طوقی خاوی و فلک هم سپید	ایضا
کمر چسبده عالم در علم صد عالم بود	وزیر کی افکار نسبت آدم تو بود
کر چه در عالم به از عالم یکی عالم بود	اندرین عالم به از عالم یکی عالم بود
خویشم تا عالم و عالم را و عالم یکم	آن دعا را در کوشم را که در دهم بود
خاتم خیر این اندر جهان بهار بود	از نرنگی چون همان هم از خاکم بود
خواهم ز این رویه فوج و غم خیزم	ز آنکه در خور دنیا فوج و جامم بود
باد غمت پیروال و باد خرم حاکم	کالا غم پیروال و خاطر خرم بود
روی شادی برین چشم کلا را بائی	آنکه در کز خور در روی خرم بود
خسروان جام خواد و خسروی بان کام	ایضا
جام جام خسر روی و کام کام خرد	ایضا
مرغان نرسیده به درونای بی	آن که قصد مایه کنی در هوای بی
و مرغی که در فضیلت است نکرده	رضوان بر درویش و درویش رضای بی
بیاغ و سبزه قصد حق کن که در دنیا	جبار استیل بر درویش را بی

چون روی

چون روی و دست شمعین است	بکشای لید برین کشتی باشد
هر کوشه زباغ شست است شکار	اکنون کسی شست بخواب بجای باغ
کامی یکوشم و کلابی جیشم	این بر این میدان آن ابرای باغ
بلبل پر پرل سیه مشرق بیاض وید	دادن کوشه شش و ششای باغ
ایضا	ایضا
پیرت کشت کسول بر کایم عشق	پیرت به یاد خطبه و لعل ایام عشق
کل شک خند چوسای کایم پایم	دل شک خند چوسای کایم پایم عشق
مار اسلام عشق سینه نوبیا	بر لفظ نوبیا ساید آید اسلام عشق
دل بود و کس که در بر نام عشق تو	و میجو روی دلبر و او به نام عشق
بر هیچ طبع نام لطافت و شرف	نام عشق و عاشقی این نام عشق
چون مرد از عشق طامه رسیده	شهادت بساده نموده عشق
از دامن عشق دل به نیست	کوی عطاء آید و عالیت و عشق
ایضا	ایضا
جبار خوش است در غم جای آن	ایضا
در عشق سوتن بر و با عشق باختم	ایضا

باغ از بهار صفت بیکم گرفت	سبز و زلال در تنبلی باغ ارم گرفت
پشت شمشیر بی یوم بیا	کوفی که شمشیر علی در بزم گرفت
چون نقش باغ در عالم که در خوش	انگوش نقش کردن و باغ گرفت
نقاش با دو خاک چمن نقش که نقش	سپاس حسن و خصال این صیقل گرفت
ارخانه زخمت سوی جان بر که روح	خانه چو ام کشت در خاک گرفت
روی زمین زوید و بوی دل	چون چشم غافل و غافل گرفت
شخ بجز کوه و دلفوت و بزم	چون پشت بلبلان خداوند گرفت

**مکه** صد نامه سید سادان روزگار  
**ایضا** مارا حاکم از بهارات روزگار

این عالمی از خلق که برین چرخ خیزد	اندوخلو عبال علی این خیزد
چندین هزار سال بچندین هزار چشم	مشترک اند و چندین که بگریزد
اخلاق او و خلق منقذ است	الفاظ او و علم سستی و بویزد
حرص و طمع که بر سر ایشان بیاورد	سیری بی نامه و جود او بریزد
و در و فلک که سره که در خلق با	چون بنده کان اسارت را خیزد
با نام و نیش دل است بیابند	بیرا که با کار و جوی و پیسیرند

ناله میزد

ناله میزد و تانامه حیدر است	با حرم پرستیده با قدر حیدرند
<b>مکه</b> آن نوبت نسبت به نوبت خدا	<b>ایضا</b> آن نوبت نسبت به نوبت خدا
اول سیاحت که شرط ریاست است	اورا ریاست که کی سیاحت است
این خل و عقد و عین و غطا و قیود	اصل سیاحت که شرط ریاست است
صدر ریاست که ریاست و نوبت	اینک ریاست و سر ریاست است
آهنگار بیان ریاست و نوبت	آری نگار بیان ریاست و نوبت است
از شهر ریاست و نوبت	و کرد کار ریاست و نوبت است
ای بر بزمش که در باطن بخش	انجا که بر بزمش تو باشد جایست
و نوبت را نوبت و نوبت را نوبت	و نوبت تو کافر و کفران نجاست است

**مکه** آمن شاعر تو بعبادت حیدر  
**ایضا** کوفی که در و شک بنفارت حیدر

چون آب و شربت که صلح و نیکو	چون باد و نمک و شتاب و نیکو
کلک بود مصاف که نفاست کرد	شیر آب و دهر و نیکو
کس چون تو پرورش نهد در بدو	کس چون تو تربیت نکند نام و نیکو

خجسته  
 نخاب



شیرتشت کوه پیش خوراد	در سر جبال کوهستان پیکر را
خورشید روشنی که تپا شیر را می	یا خورشید آبرو توان که در سنگ را
صحنه به قوت تو یک و عجا	ماهی به شست تو ما این سنگ را
اند زمانه چو تو هر کسی با کمره	چست این سخن وین چشم شکسته
<b>اول</b>	<b>ایک</b>
آید جهان بر پنج دست آن برتی	آید جهان بر پنج دست آن برتی
تباد و خاک و آبر و آبست در جهان	تا آفتاب و ماه تابان در جهان
ما بهت پر روایت علم علی زمین	ما بهت پر حکایت عدل عمر جهان
تا کرد و از تجارب گیتی فروغ خود	تا باد از کوه افسانوی اثر جهان
آمار بسکندر تو را باد در زمین	اقبال جاودانه تو را باد جهان
بردار خط لخت و عین طرب و نغمه	بگذار در بزرگی و جاده و خط جهان
کرد و تو را بر پایه تو خاکی و قرضها	داود تو را بر پایه تو خاکی و قرضها
غریب تو را زینت بدل زرق و فلک	حال تو را زینت بدل زرق و فلک
<b>اول</b>	<b>ایک</b>
جاده تو را زینت بدل زرق و فلک	جاده تو را زینت بدل زرق و فلک

الفرزدین

ابر فروزون فروغی خورشید کل	وقت و بار کل که جبهه و بار کل
خرامه را که از آینه و روشن شده	عشق با و در باغ و ویداد و در کل
کرش لای روی ماه چاک با شینست	با و چون کل است و شش با شین کل
ای زینت خوب و بوی خوش و باغ و دانه	استگار که در روی او شست و در کل
کل چو با ز جود و با کل خست تو	از تو آریست کل را با چشمت کل
خیز کل غرض کن با کل خست تو	با کل سرش کل را با کل کل
نیکن کل را ز این جود و با کل	از این آینه و چشمت کل را ز کل
<b>اول</b>	<b>ایک</b>
عاشق از کل کل عاشق کل کل	عاشق از کل کل عاشق کل کل
خیز با و بوستان در بوستان کل کل	خیز با و بوستان در بوستان کل کل
ایستاد و دزدی بسیر کل کل کل	ما زین با و بوستان در بوستان کل کل
هر غمی کل کل بر دل چادر او است چش	هر غمی کل کل بر دل چادر او است چش
عاشق از کل کل در کل کل کل کل	عاشق از کل کل در کل کل کل کل
اند و به و دزدان کل کل کل کل کل	بکام کل کل کل کل کل کل کل کل
در هر جهان و هستی رای و در کل کل	بکام کل کل کل کل کل کل کل کل

نیش من کجاست تو و برخوا به یکدیگر  
و دولت شیرین تو از شیرین کنشده

چیشی روز شب دلسوز و سیکان  
 فاضلای تو از بس چشمتی زاری سپید  
 دل را با مهر دل روی و صبح و بخت  
 باز در خوش کن و کانداز و بفرادی  
 بر همه یاران بچید بر همه ی خاندان  
 روی در هر نزد و دل بفرود از پای  
 آتش آوری که که سوخته که سوخته  
 کد کا است شویزه و دستان پای  
 طرداری چو در بیم طراست می  
 عفو داری چو در شک و غم غماری  
 لاجرم پنهان غما نیاب و بار تو  
 یک چشم بگو و دیگر زکات زاری  
 همچو از جو جمال العرفه سار گشته بود  
 از رخ و نور زنده نام و او آدای

عاضی داری که بروی من میاشتی  
که خوش او صاحب پیش خوار گیند

بگنجی در بستان مایر پاشین آمده است  
چون خرافه دار و صورت چهره است  
بستان کنی بشت آمد که باور دار  
شادمان گشته دزدی پر که غفلت است  
لوتب رفودرود و بنبره و باغ آمده است  
روایتی از مشراج و در این صحن آمده است

فانما  
غيره  
و نو غیره

ملیغ پندار

باغ پنداری که مشرب است و بزمی  
 از خورشید که در کمال زمین است  
 نهاده اند نه در دست کوثر زین  
 است

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

که تپنده که در فصلی بنیان نیست  
یا به فضل صلح استادی و ناسا همی که  
یا چنین خواب که بر طرف هم که در آید  
در گمان اند که چون رخسار نایب و قشرب  
و چنین که در شاهی گل نوازی ملک  
در بر زبانی که چندی نرنگی من فصلی  
در چنان دانی که در روزی در رخسار چرخ

ای صنم روی نور آن خورشید کز  
شاعران بشیبه مای مجید الین



از خیار امل و حب و افتخار و زر و طلا	خیر است و از نیکان خستبار و روزگار
قادر است از خاک پای او علو آسمان	عاجز است از سجده ستاره و سار و کار
اوست در دیوان انجم و شمع جان بخش	اوست در بستان مروی کنار و روزگار
عزیز است از غرق و پیر و کار و مردمان	کمالش از شمع و شمع و یادگار و روزگار
راست گوئی از بزرگی نیست و بیدار	با این غایت نبوده است اظهار و روزگار
من غلام روزگارم خوشین و روزگار	ترغیب کردن از نیکوکار و روزگار
عمرم از اسلام بود و القاسم علم و روزگار	خستبار کرد و کار است از نیکوکار و روزگار

**ملک** ای خداوند که شاعر را در معنی  
شاعران بویسته و سحر دانسته است

دخست را خلق و ایم بر زبان دارد و بزم	بزم سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر
حادث را با نوح و جبر و قضا	ناخفته را با سعادت و بزم و روزگار
مهرن سوختی و بزم و بزم	هر که در بزم نشسته و از زبان و روزگار
کر چه من در شادی جاری و بزم و بزم	رقت و بزم و بزم و بزم و بزم و بزم
چند مراد و بزم و بزم و بزم و بزم	ترغیب و در وصف و زبان و روزگار
در بیان معنی و بزم و بزم و بزم و بزم	

به نیکو کار و نیکو کار و نیکو کار	از نیکو کار و نیکو کار و نیکو کار
<b>ملک</b> بزم و بزم و بزم و بزم و بزم و بزم	<b>ملک</b> بزم و بزم و بزم و بزم و بزم و بزم
خاندان تو شرف را خاندان و بزم	و روزگار و بزم و بزم و بزم و بزم
نوع جان را در سحر و سحر و سحر و سحر	بزم و بزم و بزم و بزم و بزم و بزم
در بزم و بزم و بزم و بزم و بزم و بزم	کر و دوست و بزم و بزم و بزم و بزم
آن نوعی که خاندان و بزم و بزم و بزم	رخت و بزم و بزم و بزم و بزم و بزم
کر چه شعر و سحر و بزم و بزم و بزم و بزم	مرد و بزم و بزم و بزم و بزم و بزم
در بزم و بزم و بزم و بزم و بزم و بزم	در بزم و بزم و بزم و بزم و بزم و بزم

**ملک** خلق او و بزم و بزم و بزم و بزم  
با دعای تو و بزم و بزم و بزم و بزم

در عا شقیم و بزم و بزم و بزم و بزم	عشق و بزم و بزم و بزم و بزم و بزم
در بزم و بزم و بزم و بزم و بزم و بزم	و بزم و بزم و بزم و بزم و بزم و بزم
امروز و بزم و بزم و بزم و بزم و بزم	کوئی و بزم و بزم و بزم و بزم و بزم
و بزم و بزم و بزم و بزم و بزم و بزم	دل و بزم و بزم و بزم و بزم و بزم

چون چشم را باقی نماند چنانچه است  
که ز شایسته سادات کرده

صدی که شمس و بزمش نوزید  
بوجهری که دست و پا نشود جعفر

هر روز زمانه که طالع به شود  
از شمس و زخم طالع به می شود  
چون ذات او طریقت زده و کبریا  
باز غیب بخم وزه اهری می شود  
هر طبع ز نفس عدو و ز حال او  
صد کینه بخم و بزم طالع به می شود  
از یک کینه ای نواد سیال کند  
کلک زبانش شاعر و ماهر می شود  
که نیست نه جسد ز کز کلک او  
بر فتنه دشمنان بختا هر می شود

از آتش سوزی جهان در بخت  
بر بسته با چشم کمال از جلالت

مثل خلافت ز جرمت با شمش  
پایده باد سپهر با شمش  
فارسند فرشتان نصیب هیچ شغل  
کونی شده است قدر ز بدو شمش  
ناگسند چاه او صامت شمش  
البت لفظ او دهشت شمش  
بر بست راه قهر و دعوی شمش  
بکش از کینه و بخی شمش  
اورا در جهان لغت و دال بر کین  
خالی بسا و صحن جهان از ریش

برنده تر

این تر که شمش و هیچ نیست  
این تر که شمش و هیچ نیست

ای بلیه سلوت و اقبال این است  
میسوزد به دست تو فال این است  
بی جا ده مال که نشود و چشم کسی  
هر جا به خمری تو و جسم این است  
ناتسید اجل تو ای این است  
بر تاش فریضه اجل این است  
دل الیه بیت پیبر است تمام  
من دلم بر جهان ش حال این است

از قدرت قبل اسلام ز شمس  
در لفظ است طالب انعام لطف

در خلق و خلق شمش و جاکم  
کونی بر تو ای اوصافی در  
چون کینه جلات آبی تو با  
یا شربت فخری و صفا و بدر  
از بحر انکه نیست جفا از فضل  
یکت فعل و جهان بود از جفا بر  
از بر انکه فخر و وفاء رسوم  
زیر ست یکمای و نام و فایز بر  
بیار که حال از رنج روزگار  
از انعام خوش حال مرا چون شمش

بر روی دهر و افق غلام تمام نیست  
هر چشتی که بت مرا از غلام نیست



ای گفت و علو علی ترنس تو را	علم و وفا فصل علی الرضا تو را
چنان که شخص را بعد از تو بکشند	در حق فصل تربیت است از رضا تو را
براقضای رای تو متوجه قصا	یا حلال کند که بود اقصا تو را
کز هر چه معاویر بگرد از رضا	آنکه قسم چو تیغ علی رضا تو را
اگرش ز مایه بجاده و جلال است	اگر کوش ز مایه با آن رضا تو را
<b>قلم</b>	<b>قلم</b>
در است مدحت تو و او اصدف لم	از مدحت معصن تو و شرف لم
در افرین تو و خلقت افرین است	زان افرین تو نه در شرف است
مدوح پیرین نوبی اندر همه جا	در افرین تو سخن بقیسه بن مرث
که چه کنم کز من زبوره حاد است	در مدح تو عجا رب چو کاین مرث
عجوبه خدای جهان بن کدو حاد	افضل چنان مجذوب و عالی چو مرث
در ابرو اگر چه چشم به کزین خلق	معنی آید و لفظ کزین مرث
<b>قلم</b>	<b>قلم</b>
تاج سر سخا و شرف کبابی است	هر چه از سخن کزده است کبابی است
<b>قلم</b>	<b>قلم</b>
ای بر زمین جلال تو چو ماه بر فلک	ای در محل غلو تو به سله بر فلک

ما یبش

ما یبش چو ماه روده پر گوشت از فلک	شد شعله ز رای تو آگاه بر فلک
ماه دارنده می توان میگوئی به	کشید خورشید که خواه بر فلک
شکر که اندر قدر ماه و اختران	زان بفرستد خیمه و رحا بر فلک
سما و غروبس مدحت مجله بر تو	سما و بر زمین بود و ماه بر فلک
<b>قلم</b>	<b>قلم</b>
ما یبش چشم تو ای سید اجل	بوسید جلی و مسمی اجل
<b>قلم</b>	<b>قلم</b>
با نوره و آیه و خلقت تو فاقیت	از انظار ای تو خواند و فاقیت
تو آفتاب دینی و در آفتاب چرخ	صدیک ز رای تو گشت تو فاقیت
از آفتاب چو دنیای فاقیت	کس در زمانه پیر ز آفتابیت
رایست شب تاب فیضی که آید	در آفتاب خاصیت بن شبانیت
دارای کون و مابعد از مدح نیست	در مدح آفتاب کسی تو اب نیست
<b>قلم</b>	<b>قلم</b>
خویش را فاقیت نواده بر خطاب	این فخر بس کند جهان آفتاب
<b>قلم</b>	<b>قلم</b>
منت قدر را که بهرت فرست	بدخواه تو چرخ و جهان برست
چشم در جمال و جلال تو بسید	چشم بر زبال و جلال تو بسید

بخت شاه افغان

لی لفظ آفرین تو معنی خدایت	لیکن در آفرین تو دعوی نیست
تا عید چون و عید ترا بشیخ حال	تا عید از او لب لفظ و جود است
باز در ده و نکار تو بنویس عیدنا	ایضا
آب ریوم پرده آتش اندر من زده	من چراغ از داغ عشق آتش زده
ایست برادر و بیکر نازدوی و خوشی	آتش یاد و بینی آتش اندر من زده
خون صبرم بهر برادر شد زلفش	نوده پای منک دیدم کرد مهر زده
عارضه روی تو دایم طعنه در سون	لا خود روی ویدی طعنه در سون
صد هزاران جوی اندر حسن و بخت	از ذریعت صد هزاران چاکه درون
ماه بر کرد و کن پس با نام است	ایضا
عاشق نام تو نام تمامه تو با نام است	
تا بر سر فرو آمد قضا می عشق تو	خاک پایت سر کردم در پای عشق تو
بنده کن را شربت باشد در قضا و ادب	پیرشای از چشم و قضا می عشق تو
بر دلم چون کبر پادشایان چون کن	کردن بیک من شد پادشای عشق تو
جان جانان من و جان دول شیرین است	خوش بود جان بیکر و درون عشق تو

از دل حال مرا دست آفتاب کویت	کی رسد جاز آفتاب در سالی عشق تو
چند شمع کز دهنه دریا زار است	ایضا
خدا را دست کز نور دیده در دیار است	ایضا
خوش بود در روی این چو ظاهر است	نظم زین الدین بدم طبع خاطر است
طالب است ابوعالی که سم وری است	طالبان خود را خوشه و شکر است
اوست عید الله طاهر که حال خلق و خلق	نیت خود روضه او را طبع خاطر است
در خلق و انان بهتایی بی پای خط است	هر کسی را در نخی نهایی بهتایی است
خوشتر را در نخی نیست با معانی	چون ناله اساده چیده طبع خاطر است
هر که اموی و عیسی نام باشد در جهان	ایضا
مهر منوی و عیسی که در طوایف است	
ای شاه و سر تو در لفظ مرزبان	خویش بکلمات تو نرسد بیکانه
اقبال خاندان جوشی در لب	کی بود بیکانه دران جدو بهر خاندان
اچیز در کتب از بیکار بود و خبر تو	در شب مثل قرآن بود و خبر تو
در مشیت ضابطه است که بود و خبر تو	فعل خالق کی شود ممکن زهر و خبر تو
ساحب فرمان و برکت تو غیباً	خاطر بهر کوشش می طبع بهر فرمان تو



**ملک** نسبت جدانحال کو کمال یافتہ **ایضا** صورت جردانحال بوجالی باشد

در محالی و ایادی باید و میسر است	در حصول کمال و ترقی است
صورت کبریا به عقل زیاده بود	صورت زیاده نوری سرسبز است
در حدیث شمس نام که در آیه است	در حدیث شمس و شمس است
از تو که ما را بود مکن با قبال و قبول	لاجرم شکرنا و آفرین از ما است
خارجی ما را بود در نخل خلیج	خوارید و خوار بود و لا جرم خوار است
ز نسبت اب و حال آن غیر مستور	بر ذوق فصل و غیر از دیگر است

**ملک** **ایضا**

بنیم دریا و از مدح تو ما کو بنیم	بنیم کردن و از وصف تو را بنیم
جفر صادق که بدست و تو را بنیم	چون را کویم تا بر برای آن جعفر بنیم
یزدای رحمت تو درشت از مدح	من سبب وقف سخن بر من بنیم
کر و ان کی بنیم و انفاط مدح	نام و کسر و خیر که من بنیم
در سخا و سخا و خیر که من بنیم	در سخن از نفس تو که من بنیم
چون بنیم در سخن بر من بنیم	در سخن از سخا و خیر که من بنیم

موسم روزه بنویکت و تو ما کو بنیم	میران چو تو ما کو بنیم
نفس شیطانی از ما و طاعت روزه	روزه روزه به طاعت و طاعت است
ما به طاعت روزه و از دست شرف	خیر و بد و روزه ما را خدا است
بر تو میون و بهایون با دلا کمال	طاعتی را که ایضا نام و نقصان است

**ملک** مابین از دست رکت روزه و در وقت **ایضا** عبد جان آمدت کر روزه محال است

ما ششم آن صنم بسم ساق	بجاست بر سرم چو مقل قراق
ما خم صنم پرت نهادن	از بس ترش آن صنم بسم ساق
عشق و آن ساختن که را در دنیا	از آتش و شوق بود و شوق
چشم و دشمن خون دم تقویت شد	بهر حسیب و حسن اتفاق
دعوی و تیر تقویت در دم	و نیک درت کرد تقا و تقا
کر من رعن او بنجر اسان منی	آن دم خط بود که بود عواق
دارم دلی که خوش است با تو	خود وصل او چه چاره بود استیلا

**ملک** **ایضا** جان مرا بر آتش حرمت بکبار **ایضا**

کردل سپید و بلیا کستنی	از نام حسبه و قوسن پاک نیستی
زبان عاجز که غیبت او در دهان	ورنه زورده شمع را پاک نیستی
کرزان دیان ملک غنی نیستی	علیم برینکی و انعام نیستی
کرهستی آفتاب فلک را حال او	فریاد من ز غم ترا پاک نیستی
کرهستی جوهر من او تو را نیستی	از جگر عشق پرستم چاک نیستی
چشمش بر غمزه مردی غمان	کردش منافع تریاک نیستی
کر تاج چشمه و انیس نیستی	وایم چو باد بر سر من خاک نیستی
<p>ملک</p> <p>باز آفتاب چو نهان گشت روی او</p> <p>سر روی من ز خون دل زخمت پاک کرد</p> <p>بصفا</p>	
آبرو از لب و پشه زنجیر کرده	روز مرا بگونه شبیکه کرده
دیوانه وار در خور زنجیر کشیده	تا کردم ز خالیه زنجیر کرده
در حق تو هر چه تقصیر کرده ام	در حق من ز کینه چه تقصیر کرده
موبم چو تو بود که در وقت آدم	فرما از جور و جفا شیر کرده
خواییکه دوست نموده نه من	انرا به شمشیر به تعبیر کرده
چون نیزه زار زار با لیم ز غمی تو	که چه مرا زار تر از نیزه کرده

کرچه

کرچه چو بخت خواجه جان بودم بیا	چون بخت شناس مرا سپرد کرد
ملک	اون خواجه که حال کفایت ز لک کفایت
ملک	شاه چاشنی کافی و کامل خطاب کرد
اسلام با سواد بی را کاشت	دیدار او زمین و زمان را کاشت
محمود که ز جامه دش الفاظ عزا	بی علم ساحری همه بحر طلائع کاشت
تا اهل کلاک کلاک کف او بدیدم	بر اهل کلاک کلاک و کفایت کاشت
بر محسنم که دعوی دوستی او دیدم	و عویش عاخر آمد و معنی محال کاشت
اخلاق او بر ایریا و لطیف شد	الفاظ او بر ایریا و زلاک کاشت
ذات کرشمه ابرچ جلالت دیدم او	سران قاطع کرم و احوال کاشت
صافی فراخ او که ز رخت کبریت	ترکب عدل او سبب اعتدال کاشت
ملک	زیر و صلاح کا جهان خدای خلق
ملک	انرا دعای خلق بر دستجواب کرد
ای دلف تو جای که هر کفایتی	در زیر شکر زلف تو هر ولایتی
هر ساعی را ز آخر حدت معنوی	هر خطه شاه جانت عفتی
بهر زبان ز وصف کمال تصویر	تا گشت نام نبات تو زان صورتی



نکست اگر عمل تو در روزگار تو	کس از روزگار منم نشانی
باشد صلح ملک و نفاست بکلیت تو	بر زبان نکات تو بنم حقایق
کار قلم قوی شد و حکم کی گفت	مطالع بود در کف هر یکفایتی
اکنون قلم بعد تو در دنیا است	ز شمارا بر شش تنی اینکفایتی
<b>ملک</b>	از تو بجام خوش رسد ملک ما
<b>ایضا</b>	این عهدین که خسروا نکفایت کرد
چشم خود بیم تو کان عیق شد	و اندر صفات خود درو عیق شد
در لطم و شریع و زبانم نهیب تو	منی رفیقیت و عبادت رفیق شد
بر ملک خشم وصف خفا تو	هم در زمان ز وصف تو عیق شد
تا در طریق روح تو مات قدم شد	ایمن شد که ایام یمن رفیق شد
در یافتن و قایق روح تو را بوسم	تا شعر من چو شعر رفیق رفیق شد
بر عشق نهیش رقیق را کردم قیام	تا قیمن بخت تبت رفیق شد
<b>ملک</b>	چون فضل بر نیای تو بر من خفا کرد
<b>ایضا</b>	اقبال در رسد و خطا را نوبت کرد
بشود من که نشیندی که گشته	مجن که با ملک بنیاست مرگند

اقبال

اقبال تو بدیع من از جان من شست	باز اقبال کن که قبیل من گشت
بجان من اطاقت اطاقت مرح تو	آن که کجاست کجاست با بهری گشت
ای که همه تو بر شاکه شری	وایی که کن تو بر شاکه شری گشت
از خاک صرف چه تو ز طلا زنده	وز باده جض علم تو کوه بر گشت
باز از فضل و صدر تو گشت گشت	مرو خجی تجاربت بیع و شری گشت
در ملک شد چون ملک کنای گشت	آن کن بابل ملک که شایع گشت
<b>ملک</b>	سلطان شهنشاه و خداوند بر تو
<b>ایضا</b>	بر چرخ ملک رای تو را اقبال کرد
ای که بر خیا جمان سید آمدی	برو است دست منی تو پای می
خوشیدار رفیع بیکفایتی تو	خوشیدار کف بر چه مرا گفته خودی
کوی خدای بر تو فیض عرصه کرد	تا هر چه زو بهین و بهین بود بر جدی
اجرا هم چو زاری ملک شد	تا تو اقبال بعد عالم در آمدی
غواص بحدت تو صد برابر است	هر یک بار رسال چو غواص کسبید
ارباب ظلم فتنه ز عالم بردن شد	آرامی صالح این ملک شد
ایزد مرا زبیب شاه تو هدیه داد	طبع شقیق منی و بخت گشت

<p>ملک والشاه بنامش بود و در شهر و ملک خوف نامت بود و در شهر و ملک</p>	<p>ملک والشاه بنامش بود و در شهر و ملک خوف نامت بود و در شهر و ملک</p>
<p>مادل بود مکان طرب و در دل تو باد فرخ تو باد دولت و اصل حال و دین اقبال آستان و اقبال پا و پایش هر جا که آید دست طریقه و دست عنوان شکوه و کرامت کافی است میل و نیت به نیت و نیت</p>	<p>مادل بود مکان طرب و در دل تو باد فرخ تو باد دولت و اصل حال و دین اقبال آستان و اقبال پا و پایش هر جا که آید دست طریقه و دست عنوان شکوه و کرامت کافی است میل و نیت به نیت و نیت</p>
<p>ملک فصل و در آن صدف و در و در تاب کا و صاف تو شد و نور و در تاب کرد</p>	<p>ملک فصل و در آن صدف و در و در تاب کا و صاف تو شد و نور و در تاب کرد</p>

هر که یاد او گرفت

<p>ملک هر که یاد او گرفت و می بردی که شد چون ز رخسار و لبش که بود و شد که در این شهر و در این شهر که شد چون لبش در این شهر که شد هر که چنان که بود و در این شهر که شد عمده که اسلام و انعام علی کا شد</p>	<p>ملک هر که یاد او گرفت و می بردی که شد چون ز رخسار و لبش که بود و شد که در این شهر و در این شهر که شد چون لبش در این شهر که شد هر که چنان که بود و در این شهر که شد عمده که اسلام و انعام علی کا شد</p>
<p>ملک چندین اقبال را اقبال و اقبال چندین اقبال را اقبال و اقبال</p>	<p>ملک چندین اقبال را اقبال و اقبال چندین اقبال را اقبال و اقبال</p>

ملک



عبارت و قیام بسیار شستن	در باد و خوشی و این در لطافت
شرکت حق در ولایت و حکم ارادت	شرکت حق عید و شستن شستن
الکون که چنگ و نای کجای شستن	و صفت و قیام و یاد و شستن
چو کان زلف و کوی فغان بار	در روز و عید رسم بود کوی شستن
بر آب سبزه سوی طلب با شستن	بزرگ عید رسم بود با شستن
گر کینه آتش و عید رسم عادت	از عید و عید و کینه شستن
و سر فراخ و بزرگی و عید	با عید و عید و عید شستن
مخدوم ساد و عید شرق و کلاه	ناصح و عید و عید و عید شستن

ای ایغنه و عید و عید و عید	چشم و عید و عید و عید
نوش و عید و عید و عید	و عید و عید و عید و عید
خرم و عید و عید و عید	و عید و عید و عید و عید
آتش و عید و عید و عید	و عید و عید و عید و عید
مادر و عید و عید و عید	و عید و عید و عید و عید
از بهر آنکه عید و عید و عید	و عید و عید و عید و عید

ایمان

بر باد نام و عید شرق و کلاه	در باد و خوشی و این در لطافت
عبارت و قیام بسیار شستن	شرکت حق در ولایت و حکم ارادت
الکون که چنگ و نای کجای شستن	و صفت و قیام و یاد و شستن
چو کان زلف و کوی فغان بار	در روز و عید رسم بود کوی شستن
بر آب سبزه سوی طلب با شستن	بزرگ عید رسم بود با شستن
گر کینه آتش و عید رسم عادت	از عید و عید و کینه شستن
و سر فراخ و بزرگی و عید	با عید و عید و عید شستن
مخدوم ساد و عید شرق و کلاه	ناصح و عید و عید و عید شستن

ای ایغنه و عید و عید و عید	چشم و عید و عید و عید
نوش و عید و عید و عید	و عید و عید و عید و عید
خرم و عید و عید و عید	و عید و عید و عید و عید
آتش و عید و عید و عید	و عید و عید و عید و عید
مادر و عید و عید و عید	و عید و عید و عید و عید
از بهر آنکه عید و عید و عید	و عید و عید و عید و عید

در باد

یار باین تو قسم یار دستا	یا نسیم زلفش یار دستا
خوش بود عشق شرب و باغ و گل	نوبت این بر چایا راجه سی
هر کجا چشم فلکم بر کوه و دشت	بیش چشم لاله را راجه سی
آن کل نسیمی ز بند جوی	عاشق از لاله کارا راجه سی
وین شب ز زلفش زلف با	مرد را چون جان بکارا راجه سی
لعل لعل نیم شب کوهش	چون نوازی نبرد را راجه سی
عاشق کردن بر دوشش	خاصه چون وقت بهار راجه سی
بانم ز سر تا زده سر او عشق	باون ز پانگاه راجه سی
بجز رسم روز و شب این مر و	زان دور زلف بهار راجه سی
در سر خیمال و بهر بی خفا	زان دور چشم بهار راجه سی
نام من ناود خدای عشق شد	بر نجم افزون ز شمار راجه سی
هر کسی با اجباری مر مرا	روح عالی خست راجه سی

و گفته مجربین که لفظ دشمنان بود  
 و گفته مجربین که لفظ دشمنان بود

ای خلافت را امام دوی امام شافعی  
 و گفته مجربین که لفظ دشمنان بود

بیزاری

سید شرفی و مجربین و اهل حق و حق	انگشت و کلان نور و نور چرخ راجه سی
سم علاج و هم صلاح از قهر و تیرا کوه	بجز خازن فراخی بچا جان راجه سی
خیزد ز دست دولایع و دلایع	بجز شکرت ز ترک و عود و نهد و کار راجه سی
هم ترا قدر دفع و هم راجه سی	هم ترا نص مصون و هم تر مال راجه سی
عاجز و زنجیرش تو هم سپهر راجه سی	قاهره ز کوشش تو هم یوسف راجه سی
باشی لیا قوت از پادشاه و سرور	خلف و زلف اسب و جاد و سرور راجه سی
بارگشتی سوی قصه بافته قصه خود	با سعادت اگر ایستاد و تپ راجه سی

و گفته تاجران با شرف جباران با شرف جباران  
 و گفته تاجران با شرف جباران با شرف جباران

قرب یکماه شد که رشب و روز	چشم نرماه و افق اندید
اندازان خایه که در چشمه	هر چه خنجر چنان طرب دید
ز تشنگی که کباب شد حکرم	ز تشنگی که کباب شد حکرم
مادین فاند نام رسید بسبب	بومین خال خواب نرید
کس چشم را چرا بانداد	کس خلاص مرا صواب دید
هر چه نرسد چرخ غراب نیست	هر چه کارد چرخ غراب نیست



هفتان بخیرم طعام و سر	که کسی خواب دید و بدید
هیچ سحر و جادو و طلسمان	هیچ فتنه و جادو و طلسمان
تخطا برین خطاب چو است	بی خطا کس چنین خطاب ندید
<b>و الله اعلم بالصواب</b>	
و لم یفت جورنا فی حقان زوالم	سرگشته چو برکاسی رخ زانجا
مرا هوای آورد بر اهلای ک	خلاف واپسند و نیست در کجا
مرا بروی تو بست و ای کسب	مرا بصحبت تو بل نوبه بیا
از آن زمان که مرا جای داده در دل	کمان هر که مرا در کینه و در خراب
و ای خواب پر آتش مرا دوری تو	چو کس سالی بیک زلفا و در بیا
بدین کس طایفه کن جلال و رسول	عبدی مجلس و خلوت کن کس و تو
کوهر آنچه توانی کو حدب سفر	کن مرا چو تو خواهی کن بجز خطاب
چو دست سابدان و خوفا تو فنا	چو پای را رود در کم و در دانه کجا
چو ابله کم خرم این فتنه بیا	کن خواب که از تو صواب نیست بیا
بر لب نیست از خواب رخ را به فر	غریب نیست عشاقی طبع و وفا
شبنم ز نقابات و دونه ریسر	رسیده بر دیات و خانه زلفا

بوی ای و جسته و نیک و زیاده	بوی ای و نیک و نیک و زیاده
سپرد و اندیشی همکایا	بزمین و اندیشی بزمین و پیا
توانم بزمین که بکامم در دست	توانم بزمین که بکامم در دست
وری که هست بر ویرانه و حاکم	وری که هست و ارمیکه و حاکم
شوم ز ظلمت این کشت ظلمت	بیار که و کی افتاب عالم تاب
ز دل نیالم چون پیدان در آن	بچون بزمین چو چرخمان در آن
به قول صاحب دعوت با و خالق	میان دعوت مظلوم و فرخ و خج
ز خشک سال چو دست عالم از عالم	ز کمال بر روان زار فتنه بیا
برم ظلمت و یوان صاحب کسوم	زلفه صاحب و یوان شرف و عزت
سود و بخت و در عالم و کمال	که در کمال غلات شد قاف و صفا
سبب جرمش و در بای و در جلال	مشیر ملک و مالک مصر و قباب
بست قدری که لطف و مهر و پادشاه	چو ای بل صوب و نیک و بل غباب
بر زخم و زخم کف و زخم و زخم	کهنه سبب و نیک و کهنه و زخم
بکام قاطع و بزمین و در دست	بامر ناه و خلقی که هم و صواب
مصون که از زور و خاک را از یاد	نهاد و از اجزای کس و از یاد

کدام

اگر حجاب بسیار دیر و قطره	شکر را بر آرد طاف و در حجاب
که از حجاب آب جوشی پاشد	خداوند با جود و عطای خود حجاب
بعضی شمر عری برین بر دین	حکیم چنان سببی برین کند و دین
ایضا فیه مخلوق و فاضله خالق	و اینها و انسان و زوجه انسان
بیاف مثل نود و سه هزار و هجده	ندیدیم به پیشم زمانه بر در حجاب
رو به بعد نوزده هزار و هشتاد	شود زمانه نوزده هزار و هشتاد
از آن قبل که چپینان به نرسد	حرف کفر کمال خسته و در حجاب
بروزگار تو کشی روح از جهان	مگر که از لبان را که گشته و تاب
به نیم عدل تو نرسد بجای آمد	شود چو سوزن از درخشان با
بهین عهد تو شهر شده غریب	مرو و درین و صفت حجاب
چگونه شاد نباشد بهمان بر آید	اگر کس آید در او پیک و عمل حجاب
نمی پاید از کار آن بر آید	گندیده نشسته نوری در حجاب
و اگر نشکست حجاب طایر با	چو لعل گردد در حجاب و حجاب
خلاف خالصت بحر ارا و ت	رون و مایه مردم کس با
هر که گدایت رخ از خاک دگر تو نیست	نخوف از دگر و دایره نرسد

مست به توبه و در حجاب	مست به توبه و در حجاب
چنان بنام آنکه حال و قصد	به توبه و در حجاب
اگر که یکو حجت از بود کتب	و کز نویسم و حجت از بود کتب
سبب عالی اگر که در حجاب	ز فقه مای حجاب و فقه مای حجاب
مرا حجاب و پارس سال پنج از حجاب	بماح و پارس و مال و پارس
اگر چه پارس است بر کتب	چون قلم حجاب و حجاب
صغیر و فلک از روی حجاب	که بر اسوه مستطاب و حجاب
فغان فاعله و از با و در حجاب	و حجاب و فاعله و از با و در حجاب
چو مهر و با و از حجاب	ز حجاب و از حجاب
به قصد و از حجاب	که حجاب و از حجاب
نزد که از حجاب	بی و مال و حجاب
لطیف و حجاب	که حجاب و حجاب
برستونی و حجاب	نزد که حجاب و حجاب
به حجاب و حجاب	که حجاب و حجاب
با حجاب و حجاب	که حجاب و حجاب





هر آنکس که علم بر کشد در درخت	کشد تن را چو آتش پای علم
سزای شاه چو بزم ملک شایک	اگر قبول قدرت سازد کس غم
لبس بنزد دولت شود کج خدایا	رخ خروزمیخت چو رخسار غم
طریق مع توان چو جسته کافور	دکان پذیرد غم و بشق شود غم
اگر چه بنده بقصر خوش معرفت	بزده است جایگزین ز ملک غم
بنادیکشت اساس قوی بدست تو	چو صفت سبع شد و دجیات حکم
حروف نام شاد و دو چو جی ب	ولی پوشش ز شکار و نه نیم
قیاس کن ز صحرای اول آخر	مبادی هر لفظی که کرده ام غم
را بر بیم بیدار شایان و کونان	ز بهر نامت مشوقی من شد غم
طلایه ایست ز جوران در او دلا	یکی بسجده نشین و نوباش حکم
فراق دارم از یار و از دیار وطن	رحیم ده بویخت و نیم و غم
رسید فصل بهج بیمار غم بوی	نش طعن که همه ساله با و غم
و عای بخت جز آن ز میان جانیم	که بر است برکت ز خرف و غم
یکی و چو کوه که کفر و آن نیست	یکتا نه و جهانی بسجده و غم
نه چو سیر و داری سیر می احوال	نه خدای و نه دار و نه غم

در آخر

کیت بر عتقا باید کرد	بر خدا اعتماد باید کرد
که چایزه بدو پادشاه	بند در اجتناب باید کرد
این جهان را میسر نیست	این جهان را میسر نیست
راه را به صلاح باید کرد	همه معنی باید کرد
در بلا با صبر باید کرد	با هوای اجسا باید کرد
اعتماد نجات روز شمار	بر سپید الزام باید کرد

**ملک** نامه کان کجش باید خواند

**ایضا** همه از اینجا سواد باید کرد

در آخر خط اول

سپیدکاه فی نامه و	جهان بدوئی را سال یا
چنین در سبکی کی	چرا از بدوئی خشی
نبلی صلا تو روز نشیند	نبلی صحت کلیم را
و دل داری که ز درخت	بیکبک ز حال من
نور اجیم که سده با تو	نور تو هم که با کلاه
چو خوابان توام که چو	چو چو آن توام که چو
بسی نام ملامت بر تو	چو چو آن توام که چو



Handwritten marginal notes in Persian script at the top of the right page, including phrases like "و اما در این کتاب" and "در این کتاب".

ملک ایضا کند  
علاء الدین مشرف خدعه  
علاء الدین مشرف خدعه  
ای ملک قدری که شمس من وین وین  
از علو رفت تو آسمان را غیرت  
که جای نمی باشد که عشاق نور  
خصلت و زبیده پاک تر از حدت  
الت افعال دولت ملک ملک آتی  
گشت بزل از دولت و افلاس حق  
مقی شد نام و احداث روزگار  
که چه بر کرد در مصافی صوتی نامدین  
عیش شیرین نخ کرده و بر کج عظمت  
بر که در غلت بود زوی بوی عظام  
از اجل صلت تو ایام که باید زد من  
جله و تفصیل احوال تو در اقبال او  
بنادین بوی گلین خدایا  
بنادین بوی گلین خدایا

Handwritten marginal notes in Persian script at the bottom of the right page.

Handwritten marginal notes in Persian script at the top of the left page.

Handwritten text in Persian script, likely a continuation of the poem or a commentary, written in a cursive style.

Handwritten marginal notes in Persian script at the bottom of the left page.







